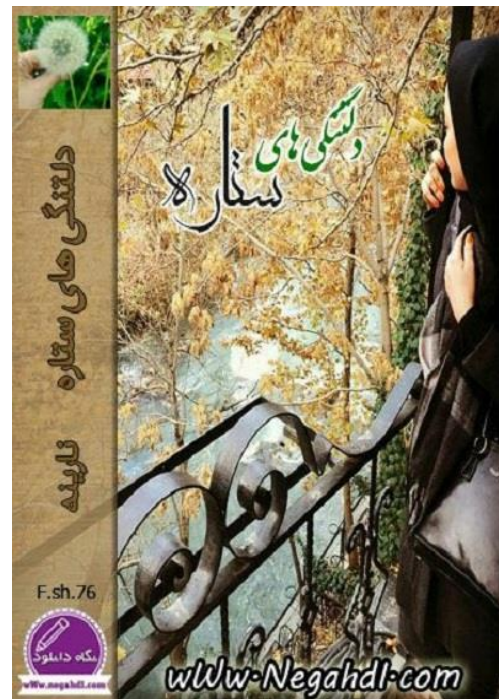


رمان دلتنگیهای ستاره | نارینه کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

رمان دلتنگی های ستاره

نویسنده نارینه

خلاصه:

داستان زندگی عاشقانه ستاره و فراز و نشیب هایش است.

این داستان بیشتر در مورد انسانیت و آن مدینه فاضله ای است که آرمان شهر خیالی من این است...

مادرم می گفت. تو آسمان هرکس یه ستاره ای وجود داره. مال یکی پر نور، مال یکی کم نورتر ولرازنتر... عزیز بی وفایم این همه برای توست!!!

این ناچیز تقدیم دوستی که از من دور هست. سارای عزیزم

سلام. امروز دقیقادو روز است. از من دوری و من از تو خبری ندارم، آبان... تو رهایم کردی در این برزخ و میان حسهای متفاوتم!!! درماندگی و یاس و حرمان و افسوس... هنوز دنبال چرایی سوالم هستم. همه خانه چهل و پنج متری

برایم مثل قفسی است که از هر طرف به رویم فشار می‌آورد. شب خودش را از لای پنجره‌ها به درون خانه ام کشانده... من مجاله شده ام لای مبلها.. خیره به در و گوشم حساس به صداهای قدمه‌هایت شاید تو بیایی!!!

ولی لحظه‌هایی که بدون تو می‌گذرد. هر دم نفس‌هایم را می‌گیرم. دیگر اشکی هم برایم نمانده. از لای پنجره باز باد سرد پاییزی به درون خانه سرک می‌کشد. و پرده حریر سفید را در چنگال خودش می‌فشارد.. اشک‌هایم جاری است. زیر لب دعا می‌خوانم. دعای سفر برای تو بی وفا، من تو بودم، تو من کاش بودی.... کدامین جاده و کدامین مکان پی ات بیایم.. آبان من از تنهایی بیم دارم. از سایه‌های دراز که روی دیوار به سان دیوان شاهنامه کش میانم، می‌هراسم... بیمناکم آبان از صداها و نجواها!! و هجوم خاطرات دور و گذشته می‌ترسم...

آبان سال تحویل نگاهم را به نگاه درخشان تو دوخته بودم. چشمان تو راز چشمانم مرا می‌خواند. اگر غم داشتم، تو با غم‌های دل من آشنا بودی! من و تو از دو جهان متفاوت بودیم.

یادت است ماته بن بست کوچه شهید اسماعیلی می‌نشستیم. کوچه‌ای که درخت بزرگ بید مجنون داشت. عصر هنگام زندهای همسایه دور هم جمع می‌شدیم. بچه‌ها با توپ پلاستیکی چهل تکه بازی می‌کردند. زندهای همسایه آش دوغ می‌پختیم و از زندگی می‌نالیدیم از دست بزن شوهر صغری خانم تا بچه معلول زهر!!!!

روز آخر تابستان هوای تبریز هنوز هرم تابستان را دارد. مرکز حرفه‌ها خانه با نمای سفید و سقف شیروانی بود. حرف خانواده مرموزی بود که آن خانه را خریده بودند!!!

حرف از پولداری و مرموزی شما بود. آبان وقتی با قوم و فرهنگی زندگی می‌کنی. ناخودآگاه فرهنگ آن قوم در تار و پودت نفوذ می‌کند. آدمی مثل مایعی است که درون هر ظرف بریزی. شکل آن را می‌گیرد. خمیر مایه وجودی من در میان قوم مهربان و کمی متعصب شکل گرفته بود، سردم است آبان!!!! در خود مجاله شده ام. ذهن سیال ما بین گذشته و حال در سفر است. کجایی بی وفا؟؟؟

خرده‌های شکسته قاب عکس زیر نور صبحگاهی می‌درخشند. سوزش پایم به قلبم زده... کجایی آبان؟؟؟

سلام آبان بی وفایم!

زندگی همش خوردن و خوابیدن و زاد و ولد نیست. زندگی لذتهای آنی و زودگذر نیست. وقتی دل به کسی سپردی! وقتی دنیای کسی شدی! اون شخص همه دنیای تو می‌شود...

دنیایی که در همدیگر حل می‌شویم. تو من و من تو می‌شوم. حق نداریم پاپس بکشیم!! حق نداریم نامهربان باشیم مثل تو!!!

آبان من روحم را تقدیم تو کرده بودم. به خاطرت پا روبه سنت‌ها گذاشتم. کاش آن روز شوم؛ غروب دلگیر زمستان همدیگر را نمی‌دیدیم.

مادرم بود و من و برادرم عباس، بابای نبود؛ بابا فقط عکسی روی تاقچه بود. مادر میگفت بابا اسیره و مفقود الاثره، بچه تر که بودم خیال می کردم بابا مثل رستم به جنگ دیو سپید رفته و در چنگال دیو اکباتان اسیر است.

عباس بزرگتر بود مرد خانه، فاصله سنی مثل دره ژرفی میانمان دهان گشوده بود؛ نه دنیا مان یکی بود نه افق نگاهمان

خودم بودم و غرق دنیای دخترانه ام، آشپزی و هر و کر با ترانه و شادی همسایه مان، حرفهای مخفی و دخترانه مان لای کتابهای درسی رمانهای عاشقانه میخواندیم. هر چند دنیای ساده بود. دوستی های پنهان و عاشقی های پرسوز و گداز نداشت.

دوست داشتم عاشق شوم! آن هم عشقی اساطیری

ولی مادرم از خدا تصویر دهشتناکی ساخته بود. خدایی که با گناه کوچکی مرا به چاه ژرف دوزخ می فرستاد. برایم از آتش سوزان جهنم که لهیبش قلبها را می سوزاند قصه ها ساخته بود.

آبان تو برایم دنیای دیگری از عشق و ایمان گشودی!

آبان تو که نامهربان نبودی!

آبان تو به من گفתי خدا لای شبنم های صبحگاهی است. درون قلبهای مهربان که ندانسته قضاوت نمی کنند و حکم نمی دهند.

آبان سپیده زده و نور صبحگاهی از لای پنجره به درون اطاق کشیده شده و من مجاله خاطرات آن غروب پاییزی هستم.

آبان عزیز تر از جانم، آن روز پاییزی را یادت هست.

احوالی عصر بود و سرمای تبریز کم کم خودش را نشان می داد. برگهای پاییزی زمین را فرش کرده بود.

از کلاس خیاطی برمی گشتم. نمی دانم مادرم به چه امید مرا به کلاسی می فرستاد که از آن متنفر بودم.

گاهی دید ما به انسا نها خیلی تنگ نظرانه است.

مادرم فکر می کرد من با یاد گرفتن خیاطی منبع درآمدی برای خودم خواهم داشت، ولی این را در نظر نداشت چرا من طی شش ماه هیچ پیشرفتی نداشتیم. هنوز در حد الگو و برش در جا می زدم.

کوله پشتی ام روی دوشم سنگینی می کرد. صدای خندیدن چند مرد جوان را می شنیدم، خیالم کمی راحت بود که نزدیک محله و خانه هستم.

وای چه می دانستم شیطان هر لحظه و هر دم در قلوب مردم حاضر است، خطر در کمین دخترکان این شهر!!

صداها نزدیک می شدند و خطر را حس می کردم. تمام قوای پنجگانه ام آماده فرار بود. من فرار کردم، قدمهایم سرعت گرفت. صدای خنده ها و هیاهوی غ*ر*ی*ز*ه خفته مردان را حس می کردم.

آبان ترسیده بودم چه بگویم برایت، وقتی مردان آینده ساز یکی کوله ام را کشید و دیگری دست بر چادرم برد.

جیغ می زدم و دست و پا، التماسشان می کردم!!!

باورم شده بود تمام شده ام و سند مرگ را امضا کرده ام!!! جام زهر را سر کشیده بودم.

آبان! آبان

صدایی شنیدم، آبان اگر آن لحظه و آن دم هزاران تن الماس هم داشتیم، خوشحال نمی شدم،

آبان تو نمیدانی برای دختران سرزمین آفتاب

، پاکی و وجود و جسم مثل الماس گرانبهاست، دختران سرزمین آفتاب می خواهند قلب و جسمشان به ناپاکی آلوده نشود. قداست روح و بکری جسمشان مثل خون در شریان زندگیشان است.

با صدایت جان گرفتم. هق می زدم و مچاله شده بودم. موهای بلند و خرمایم از زیر شال بیرون ریخته بود. آبان صدایت نجات بخش بود، گویا هیاهو و صدای مردان دیگر را می شنیدم، متجاوزان دور شده بود. ریشه موهایم می سوخت. مرده بودم، زنده ام کردی...

کسی کمکم کرد و کوله را برداشت و زنی چادرم را درست کرد، مابین هیاهوها و زمزمه ها نفسم رفته بود و اشک مثل ابریهاری از همه وجودم جاری بود. توی تاریک و روشن خود را جمع کردم و کوله سنگین را برداشتم و فرار کردم به خانه امن ترین جای دنیا،

در تاریکی و روشن کوچه بن بست هیکل لاغر ناجی ام را دیدم، آبان تو بودی توی سکوت همراهیم کرده بودی، آن روزها مهربان بودی پس چه شد.

حالا در کدامین سو و کدامین مکان دنبالت بگردم.

آبان تو که مهربان بودی، پس کجا رفتی....

آبان بی وفا، دوراز من و کلبه عشقمان خوش می گذرد.

دوراز ستاره، آن ستاره ای که می گفתי ستاره شبهای تارت است،

ستاره دلتنگ است سنگدل کجا رفتی؟

تنم سرداست و قلبم از کوبش افتاده، صورتم را زیر آب سرد می گیرم. کسی اینجا سراغ من نمی آید! تو که فراموشکار نبودی.

اگر یادت رفته، ستاره یادآوری می کند....

روزهای بعد از آن عصر دلگیر پاییزی در خود فرو رفته بودم، دوروغ گفته بودم با موتوری تصادف کرده ام.

آنای مهربانم مثل پروانه دورم می گشت وزخمهایم را مرهم می گذاشت!

آنای مهربانم بلد نبود راز چشمهایم را بخواند، عباس هم دست و پا چلفتی و سر به هوا خواندم و من لب گزیدم.

کسی نفهمید چرا ستاره شیطان و پراز شوق زندگی به یک باره فروکش کرد.

مثل ستاره در آسمان خاموش و به تاریکی گرایید.

نقل و نبات حرفهای همسایه از خانواده تو بود، خانواده مروت!!!

هرکس افسانه ای می گفت از مبل های گران قیمت و فرشهای ابریشمی و تابلوهای گران قیمت و ماشین آخرین مدلان!!!!

خاصیت زنها بدین گونه است. مردها هر آنچه که دیده اند باور می کنند، زنها از کاه کوه می سازند.

رسم کوچه ما برای آشنایی آوردن کاسه ای آش نذری بود، این بهانه ها نشات گرفته از روح کنجکاو و فضولی سیری ناپذیرشان بود، تا بتوانند جورچین ذهن شان را حل کنند.

آنای مهربانم برای اینکه از قافله عقب نماند آش دوغی پخت. من بیچاره مجبور شدم تمام هنرهای دخترانه ام را به کاربرم تا مادرم بین زنها همسایه سر بلند باشد.

ساعتی گذشته بود، پاهایم را از بالکن اتاقم آویزان کرده بودم... بافتنی می بافتم، برای فراز از آشفتگی های ذهنم!!
امان از آشفتگی های ذهنم!!!

امان از فکر و دغدغه مثل خوره روح آدم را می خورد. کابوس آن روز هنوز با من بود. شبها خودم را در کوچه تنگ می دیدم که چند نفر دنبالم هستند، با صدای جیغ خودم از خواب می پریدم، ولی هیولا درون ذهنم بود.

آنا با لبخند درخشان و کاسه پراز گل برگشته بود. با چشمهای پراز ستاره، می شناختمش!!!!

من برخلاف مادرم انسانها را از درون چشمانشان می شناختم..

وقتی دختری می دید. او را برای عباس لقمه می گرفت. پیش خود رویابافی می کرد، عروسش را توی واحد بالایی خانه مان می آورد.

خودش را هم با نوه های گل و گلابش روی تخت کوچک کنار سماوری که قل قل می کرد، توی حیاط آبیاشی شده و پر عطر یاسمن تصور می کرد.

همیشه جای من در این قاب تصویر خالی بود. آنا هرگز در ترسیم تصوراتش از من نمی‌گفت، در خیالش من خانه خودم بودم و خوشبخت!!!!

برخلاف همیشه که حوصله حرف‌های مادرم را نداشتم همه تن شدم گوش برای شنیدن خبری از تو..
توی مهربان بی وفایم...

چه می‌دانی فقط یک شب از تو دورم!!!

شبی که هزاران سال کابوس برای من بوده. ببین قلبم شکسته....

عزیزمهربانم!!!

روی تختخواب مشترک نیلی رنگمان خوابیده‌ام، عکسهای مشترکمان روی تخت وزمین رافرش کرده است، روی سقف آبی رنگ موجهای در هم نقاشی کرده‌اند، موجهای مرا به موج حوض خانه وسیبهای شناور در آن می‌برد.

آنا می‌مهربانم، شگفت زده از کنجکاو می‌شروع کرد از تو و خانواده ات گفتن:

-ستاره نمیدونی!!! چه خونه زندگی دارند، مادرم چه خانم، چه قلب مهربونی، دخترشم چه قد و بالایی!!! چقدر متین چه جواهری!!!!

آبان می‌خواستم از تو بگویم، ولی آنا بی‌خیال وبی‌توجه از احوال من شروع به تعریف از محاسن و سیمای ماه گون خواهرت کرد...

دل‌م می‌خواست تو را ببینم و از ناجی ام تشکر کنم.

در خیالم در سیر و سفر بودم، صدای آنا مثل پارچ آب یخ بر سرم ریخته شد،

-ستاره برای سه‌شنبه دعوتشان کردم، خدارا چه دیدی شاید داداشت آهو را ببینه و خوشش بیاد..

لب‌گزیدم، چهره در هم کشیدم، حسودی برادرم را می‌کردم اینکه آنا به ریزترین مسائل او توجه دارد، ولی ترس و کابوس‌هایم را نمی‌فهمید.

برای مادرم پسر بودن یعنی مجوز، مبری بودن از هر عیب و خوب بودن...

گاهی فکر می‌کردم اگر عباس بگوید ماست سیاه است!!!

مادرم بدون درنگ می‌گفت آری سیاه است،

آبان دنیای ما زن‌ها خیلی عجیب است، ما زنها خود پسرانمان را بالا می‌بریم و تا مرحله تقدیس، هاله‌ای از خود شیفتگی دورشان رسم می‌کنیم، آنان تبدیل به خود شیفتگان مغرور می‌شوند. یادمان می‌رود قبل از هر چیز باید انسان باشیم.

هیاهوی در خانه مان برپا بود. عباس غرمی زد به جان آنا، ولی آنا با ترفند مخصوص خود او را رام کرد، از صبح علی الطلوع مثل مهمان ندیده ها به جان خانه وزندگیمان افتاده بودیم. گویا رئیس جمهور می خواهد بیاید. چادر آبی حریر را به به سرم انداختم، صدای زنگ در مثل ناقوس کلیسا توی سرم دنگ دنگ می کرد. چشمهایم می سوزد از خواب!!!

آبان چه کردی با من!!!!

چه کنم بدون تو!!!!

آبان بی وفایم این همه برای توست،

عکسهای خانوادگی را برمی دارم. با انگشت روی تصاویر انگشت می کشم. آهوی زیبا با چشمان سیاه و غزال وارث هنوز هم زیباست مثل آن شب مهمانی،

وقتی پیچیده در مانتوسبز یشمی خرامان به داخل حیاط آمد. مادر و پدرت مردمان با کلاس وبا فرهنگ بودند. من همه تن چشم از پشت پرده پنجره آشپزخانه تو را جستجو می کردم.

آبان غرق صحبت با عباس بودی، گویا فراموش کرده بودی من نیز ساکن این خانه ام...

خانواده ات صمیمی و گرم بودند. با سینی چای وارد شدم وبا سلام گفتن من، زمزمه ها خاموش شد.

سر به زیر گوش به عباس سپرده بودی، گویا تن صدایم برایت آشنا بود، سر بلند کردی و ته چشمان قهوه ایت جرقه ای آشنایی زده شد و دوباره سر به زیر انداختی... من هم مشغول پذیرایی شدم.

خواهرت آهو به حرفم کشید از درس و دانشگاه پرسید و من گفتم دانشجوی پیام نورم!

لبخند برب از دنیای موسیقی و تئاتر گفت... من شرمگین زیر چشمی تو را رصد می کردم. دلم می خواست از مهربانیت تشکر کنم. ولی رسم و سنن فرق می کرد. حتی اگر از لطف و مهربانی کسی هم تشکر کنی!! باید مواظب باشی..

دختر که باشی باید مواظب همه چیز باشی حتی نگاه کلاغها و پشه های نرینه!!!!

مواظب زندهای فضول تا نقل محافلشان نشوی و آبرویت به باد نرود.

شب در میان مهربانی و صمیمیت خانواده ها یمان گذشت،

کاش همیشه این گونه می ماند. کاش... کاش...

اگر عشق ستاره برایت گران بود فقط کافی بود می گفتم!!!!

آبان عشق من به تو واقعیت بود نه وهم و خیال...

آبان بی وفایم... چند روز است رفته ای؟! نمی دانم، گویا غ*ر*ی*ز*ه زنده ماندن به دل‌تنگی ام از تو پیروز شده است.

اگر مرا نمی خواستی چرا سخن از عشق گفتی؟

ایمان و باورهایم را چرا شکستی!!؟

پاییز آن سال گویا سال سرنوشت‌مان بود. پاییزی که آنایم برای عباس نقشه‌ها و خیال‌های بزرگ در سر داشت.. زندگی من بی موج بود و روتین، تنها ماجرا جویی عظیم زندگی‌م رفتن به دانشگاه بود و برگشتن به خانه! زندگی اکثر ما دخترها ساده است. در زندگی معمولی خبری از پارتی آنچنانی نیست. سنت و رسوم خانوادگی بر دست و پایمان زنجیر شده اند!!

اگر دختر باشی مجبوری به سنن سرخم کنی، تا آبرویت و همه هستی و گوهر وجودیت در امان بماند.

دریای زندگی من با وجود تو موج برداشت. در ساحل امن زندگی‌م نشسته بودم...

پاییز آن سال، برادر همیشه بد خلقم تغییر رویه داده بود، دست و دل‌باز شده بود. گردش برای روز تعطیل و باغ عمومی‌مان ترتیب داده بود. از خانواده توام دعوت کرده بود.

آبان نمی خواستم بار دیگر بینم، چون دیدار دوباره تو مرا به یاد بدترین کابوس زندگی‌م می انداخت.

درک نمی کردم چرا حس قدر دانیم نسبت به تو تبدیل به نفرت شده بود.

دیدن دوباره تو این حس را در من القا می کرد که بی دست و پایم و آسیب پذیرم را یادم می انداخت.

زیر لب به جان آنا غر می زدم:

- یعنی چی؟ هر روز هر روز ... آنا این دختره به درد داداش نمی خوره!! قرتیه.. لباساشو ندیدی!!!

آنا لباسها را توی آب حوض بالا و پایین می کرد:

- نمی بینی داداش از یکی خوشش اومده!! برو خواهرهای دیگه رو ببین واسه اینکه داداششون خوشبخت شه چیکار ها که نمی کنند، ولی تو!!!

بچم شانس نداره آنای مهربانم هی می گفت کار همیشگی‌ش بود، یک طرفه قضاوت کردن!!!

بیچاره برادرم، پس من چی؟ چرا آنا بیقرارهایم را نمی فهمید!!

زندگی در خانه ما برخلاف دل من می گذشت،

روز تعطیل از کله سحر صدای آنا در انتهایی ترین نقطه زمین، گویا می شنیدم...

- ستاره بلند شو ظهر شد!!!!

سرم را میان بالشها فرو کردم، زیر لب غری زدم، چشمانم آینه دلم بود و دلگیری و ناراحتیم را منعکس می کردند.

آبان زندگی در دنیای واقعی خیلی سخته!!! نمی دانهم خورشید چند بار طلوع کرده و چند بار غروب، تک و تنها در خانه ای کوچک مثل حشره کوچک در تار عنکبوت شده ام.

دنیای خیالی من آدمها مهربان هستند. کسی قلب دیگری را نمی شکند، انسانها با ندای قلوب و مهربانی زندگی می کنند.

آبان تو که نا مهربان نبودی... پشت پنجره رو به خیابان دراز که برگهایش زمین را فرش کرده اند، خیره می شوم زندگی شبیه این خیابان خزان زده است.

کجا رفتی؟ آبان آن سوی آنها چه خبر بود که تر کم کردی... یادته آن باغ گیلان را، آنای گرد و جاق من پوشیده در چادر، مادر لاغر و با کلاس تو نمی دانهم آبشان در یک جوب می رفت یا چه حرف مشترکی با هم دارند، گویا درک من از دنیای آدمها به گونه ای دیگر است.

در دنیای واقعی می توان آدمها را با تفاوتها و شباهتهای همدیگر شناخت... دنیای واقعی گاهی خیلی نامهربان است..

با اینکه هنوز اوایل پاییز بود. باغ صفای خودش را از دستبرد خزان حفظ کرده بود.

خواهرت آهو مثل غزالی خرامان دورا دور با برادرم آشنا می شد. عجیب بود دنیای دخترانه خواهر تو با دنیای رنگی و خیالی من فرق داشت!!!

دنیای خواهرت آهو پراز ناز و غمزه برای جذب یار بود، از اشارت های ابرو گرفته تا ناز صدایش !!!

من چون کودکی نابالغ انگشت بر دهان گزیده حیران دنیای خواهرت بودم. برادرم با چشمهای بیرون زده از کاسه چشم خواهرت را صید می کرد، خواهرت چو آهوئی گریز پا دل ستانده بود از برادرم...

من سر در گریبان با ریشه های گلیم نخ نما و پوسیده ور می رفتم.

سنگینی نگاهت را حس می کردم در شعله چشمه‌های هزاران سوال چشمک می زد، مبهوت بودی به اخم و تخم من!!

سربلند کردم سنگینی نگاهت مثل نیزه های زهر آگین بود در خاطر، لب ورچیدم از جایم بلند شدم در انتهایی درختان رود کوچکی بود که در آغوش سبزه ها لمیده بود، سبزی شگفت انگیز روحم را به پرواز در آورد، دستم را

به خنکای آب سپردم و چشمانم را بستم، لذتی سکر آور درونم جاری شد، صدای لغزیدن سنگی را درون آب شنیدم، چشمانم را گشودم، حواسهایم هشیار شد. آدرنالین خونم بالا رفت، به عقب جهیدم!!

تو بودی آبان ابا پوز خندی بر لب نگاهم کردی !!

دو قدم عقب جهیدم، متعجب دو قدم جلو گذاشتی: ستاره خانم..

صدایت مثل زمزمه و خنکای باد پاییزی بود. دو قدم باز عقب رفتم.. کلافه بودی دستی بر موهایت کشیدی:

-من کاری کردم؟

دویدم و دور شدم. گاهی باید رفت و دور شد!! من از خاطره مشترک آن غروب دلگیر با تو فرار می کردم.

آبان ما انسانها از درد کشیدن بدمان می آید. طاقت درد را نداریم و دوست هم نداریم تجربه اش کنیم، از زدن به دل طوفان می ترسیم. دنبال حاشیه امنی هستیم! حاشیه امنی که خودمان را از گزند حوادث دور کنیم...

آبان چند روز است رفته ای، نمی دانم....

روزهای اول خیلی سخت بود. ساعتها کشدار و طولانی بود جانم را می ستاند تا ثانیه ها جایش را به دقیقه ها بدهد.

کجا بروم در این شهر غربت زده گرم، نفسم را می گیرد از گرما بدم میاید.. هوای داغ ریه هایم را پر می کند. سرمای تبریز را می خواهم، همان شهری که با سرمایش خو گرفته ام.

آبان تو آتش درونم را سرد کردی، مرا تبدیل به کوه یخ کردی!! رفتنت درد داشت...

روز دهم یا یازدهم است. خورشید بدون تو طلوع می کند و شب بدون تو سیطره اش را به زمین می گستراند...

لباسهایم را می پوشم. روسری بلند ترکمنی ایم پر از گلهای قرمز، را به سر می کشم. از خانه چهل و پنج متری بیرون آمدم. این خانه زمانی قصر رویاهایم بود. پله های ترک خورده را پایین می آیم. دست به نرده ها می گیرم. در وجودم زلزله آمده است انگار پاهایم می لرزد، دستهایم تمام جانم، همه اینها را تمام

مدیون تو هستم! مدیون تو!!!

اگر قصد سفر داشتی؟! چرا مرا جلب بوم محبتت کردی؟! آزاد بودم وشاد ولی تو پرهایم را ریختی...

آبان گاهی انسانها به دلیل نداشته هایشان سفر می کنند. مثل تو که برای برآوردن آرزوی کودکی قصد سفر کردی، تو گفתי عاشق من بودی. تاوان کدامین گ*ن*ا*ه را از من کشیدی!!!

پیرزن صاحبخانه نیست، حیاط کوچک پر از برگهای زرد و خزان زده است، درخت پیر گیلاس مان هم دلتنگ تو است مثل من، در قرمز رنگ و رو رفته را باز می کنم، می روم به شهر خزان زده، شهری که بدون تو ام نفس می کشد، خیابانها پر از جنب و جوش و مردم در حال رفت و آمدن هستند.

گوشه خیابان می ایستم!! زن و مردی دست کودک نوباوه را گرفته و در خیابانهای شهر قدم می زدند.

نظاره گر ویتترین مغازه ها، پیرزنی لنگ لنگان زنبیل قرمز پر سبزی را با خود حمل می کنند. کلاغها روی درختان سمفونی سر داده اند. مرد دستفروش گاری خود را به انتهای خیابان می برد و نوای زندگی ساز می کند. مردمان برای رزق و روزی دست بر هر کاری می زنند، انگار تمام هستی در تلاش اند برای کسب رزق و روزی....

به درخت بید مجنون تکیه می زنم. حالم بد و دورنم طوفان است. دست بر تنه زمخت درخت می گذارم. درخت پوسته اش سخت است درونش هزاران ساقه و ریشه آب را از اعماق زمین می گیرند به درون برگها می برند تا سرسبزی و نشاط را به درخت هدیه دهند. نگاهم را به آزمایشگاه می دوزم. دستم را به پر روسریم می کشم. نمی دانم می شود در بیداری کابوس دید یا نه؟ آبان من حالا خود کابوسم....

با پاهای لرزان از پله ها بالا می روم. پاهایم می لرزند مثل آن زمان که توی باغ از کنار با تو بودن می دویدم. ولی تو سرعت باد داشتی انگار، خسته بودم و نفس و نفس زنان کم مانده بود با سر به زمین برخورد کنم حصار امن دستهایت مرا در بر گرفت. هنوز توی شوک بودم. نمی دانستم دستهای توست که مثل مهر گیاه دورم پیچیده شده است، خود را کنار کشیدم و لگدی نثار پایت کردم. مثل صید رمیده از صید فرار کردم.

صدای خنده هایت در سکوت انتهای باغ طنین انداخت.

گفته بودی از آن زمان عاشقم شدی. اینکه موجود بی صفتی بودم، تو ناجی ام بودی و من تو را تحقیر می کردم. خسته ام آبان....

زن پشت باجه نگاهش به رنگ و روی زرد من است. پیش خود فکر می کند من هم شاید یکی از هزاران دختر فریب خورده امروزیم. که با غرق شدن در رویاهای کودکانه و نشان دادن درب باغ سبزی، با ارزشترین گوهر خویش را مفت می بازند..

دستم برگه آزمایش را مچاله می کند. قدمهایم دراز شده و پاهایم مثل چوب خشکی دنبال کش می آیند،

روی صندلی پلاستیکی آبی رنگ نشستم و دستهایم دور شکمم حلقه شد. حس سرمای می مثل مار در وجودم می خزید. در هیروت شناور بودم.

آبان بی وفا بگو به کدامین سودا ولم کردی. آخر من که تمام جانم را تقدیم تو کرده بودم.

چرا شما مردان به آنچه دارید قانع نیستید... به دنبال ماجراجویی هر چه ساخته اید را فدا می کنید و می روید..

حساب پر بانگی به چه دردم می خورد وقتی مرا فروختی به لذایذ و علایقت!!!

خیلی عجیب است عمر عشق و عاشقی ما فقط دو سال بود. چرا حس می‌کنم هزاران سال گذشته و گذشته چو خاطره محو از پشت پنجره کدر گرفته در نظرم می‌آید.

انگار زنی غریبه ام و از پشت پنجره به آدمها و زندگیشان نگاه می‌کنم..

خنده‌های برادرم بعد از آن گردش روزانه، برادر خجالتی من.. که خنده‌های ماهی یک بار بر لب داشت. گویا در مسابقه ای شرکت کرده و میلیونها پول برده. آنای مثل زنی کارکشته از محسنات داشته و نداشته خواهرت می‌گفت...

چرا مادرها اینگونه هستند برای ازدواج پسرهایشان از دخترها فرشته‌هایی می‌سازند. پسرها بعد از ازدواج می‌بینند گویا محسنات دختر را در خواب شنیده بودند.

من به تصویر ساخته شده خواهرت و به تصویر واقعی خواهرت فکر می‌کردم.

توی تاریکی شب به ماه درخشان آسمان نگاه می‌کردم. دستهایت چه گرمای خوبی داشت و حامی بود. نم نم باران را روی صورت تم حس کردم، عجیب بود ابری در آسمان نبود. شال سیاه را دور خودم پیچیدم، شگفت انگیز بود که با فکر کردن به تو باران می‌بارید..

حسهایم به تو ناشناخته بود.. تو مثل جزیره ای ناشناخته در دریای زندگی من بودی.. بعد از آن ماجرا محافظه کار شده بودم.

حرفهای عباس بعد از آن ماجرا خبر از دلدادگی می‌داد. اینکه بعد از چندین سال دلش را یکی برده، آنرا را خوشحال از اینکه به آرزوی دیرینه اش رسیده، چند قدم به واقعیت نزدیک شده در پوست خود نمی‌گنجید.. مادرم فاصله‌های طبقاتی را نمی‌دید، فقط می‌خواست عزیز دردنه اش را سروسامانی بدهد.

آبان نا مهربانم سرد و یخ زده ام، به گذشته‌ها که می‌نگرم و به مسیر عشق و عاشقی مان، من عاشق تر بودم...

زن‌های شهر من عاشق ترند، با کوچکترین مشکلات می‌سازند، حتی وقتی که درد به استخوانشان می‌رسد، می‌مانند و می‌جنگند تا آشیانه پرمهرشان از هم نپاشد.

زنهای شهر من شیرزنانی هستند که با چنگ و دندان تا آخرین لحظه می‌ایستند..

زنهای زندگی می‌دهند و دنیا از درون جسمشان بارور می‌شود و به درخت بزرگ و تناوری تبدیل می‌شود. زن‌ها سنگ زیر بنای خلقت هستند می‌توانند عاشق شوند... زندگی و نور و گرما ببخشند، ولی امان از روزی که دلشان بشکند و ترک بردارد... امان آتش می‌زدند و جهان را می‌سوزانند...

جسم خسته ام را به درون خانه می‌کشانم، در رنگ و رو رفته را باز می‌کنم. پیرزن فضول از پشت پنجره کدر گرفته اش نگاهم می‌کند. گویا امواج خشم و نفرت را از وجودم مشعشع می‌شود را حس می‌کند پرده را می‌اندازد...

دوباره برگشتم به زندان کوچکم، یک لحظه دلم خانه مان را می خواهد، دلم آغوش آنای مهربانم را می خواهد، در پی حس کمبود دستم رابه چفت در می برم تا برگردم به شهرم با سرمای بی خوبش. ولی دستم به در می خشکد، جایی ندارم بروم آبان بی وفا!!!

به خاطر تو همه کسان و شهرم و زندگی ام را باختم...

بعد از دیدار توی باغ نوبت خانواده تو بود که باب آشنایی را باز کنند. گویا عباس را پسندیده و این بار سفره طمع را خانواده تو گسترده بودند. عجیب بود همه ما منظور از این مرآورده ها را می دانستیم، ولی گویا در لفافه هر دو خانواده همدیگر را سبک و سنگین می کردند...

آبان !!! آبان !!!

چرا ما آدمها سطحی نگریم، اینکه بر اساس موقعیت و ثروت اجتماعی انسانها قضاوت می کنیم. چرا بر اساس انسانیت و انسان بودنمان از روی هم قضاوت نمی کنیم. چشم عقلمان بر همه چیز حاکم است.

عروسی مجلل توی باغی بزرگ بود. آبان عروسی برای هر دختری آمال و آرزو است، از کودکی لباسهای تور به تن دخترکان می پوشانند، در گوشش نجوا می کنند روزی مردی سوار بر اسب سپیدپوش می آید او را به قصر آرزوهایش می برد.

عروسی پر از رنگ و نور و میزهای انباشته از غذاهای هزار رنگ، موسیقی و هیاهوی که رنگ و تزویر که آدمها برای خودنمایی یک شب انجام می دهند.

هر چه رنگ و لعاب بیشتر باشد، جایگاه اجتماعی و حس خودنمایی شان بیشتر ارضا می یابد.

صدای موسیقی و جنون افسار گسیخته جوانان به اوج رسیده بود. ما را چه به عروسی دیوانگان...

عروسی ما صدای ساز و دهل بود. که عاشقانه دوستش می داشتیم تا آنچه را که جلوی چشمانم به نام تمدن به خورد جوانان می دهند.

گویا هر چه متمدن تر باشی باید از خود بیگانگی بیشتری را قبول داشته باشی... فرهنگ یک جامعه پیوند خورده با آداب و رسومات محلی، چه غریب شده اند رسم و آیین هایمان....

چشمان آنا از تعجب مثل در قابلمه شده بود. گویا در سیرکی نشسته و منظره محیرالوقوعی را می بیند. با

کفشهای پاشنه بلندم مثل دلکان تلو تلو می خوردم، مرا چه به کفشهای ده سانتی!!!

عجیب است با کفشهای ده سانتی نمی شود راه رفت، چه برسد به حرکات جلف، چگونه است دختران رمانهای عاشقانه ای که می خوانم همه پاشنه های بالای سی بر پا دارند و شده اند الگوی دخترکان نوجوان..

به جسمی برخورد کردم، چه وقت تشنه شدن بود. خود را کنار کشیدم، در لباسهای پررنگ و لعاب زیبا شده بودم، چشمان و قیافه مرد آشنا بود.. یاشار دوست برادرم عباس، مردی که مسیر زندگی را تغییر داد.

موهایم را زیر شال جمع کردم. چشمهای یاشار برق می زد ... برقی که لرزی در جانم ریخت. یخ زدم.. اینجا چه می کردم.. به طرف داخل باغ خواستم برگردم، صدای غرشی شنیدم تو بودی آبان!!!

از چشمهایت آتش می بارید، چشمهای قهوه ایت پر از گدازه های آتش بود...

به من بگو دقیقا نصف شب میان چراغها و ریسه های رنگی و هیاهوی ارکستر، من و تو و یاشار چه کار می کردیم!!!!

انگشت به طرفم گرفتی و زمزمه کردی:

برو تو...

دویدم داخل وهراسها و تنشها را پشت سرم جا گذاشتم.

کنار در ورودی منتظرم بودی با پوزخندی برب:

-تو عقل نداری؟ دفعه آخرت باشه... ممکن بود هر بلایی سرت بیارند...

اگر هر دم با یاد و خاطرات تو جان می دهم.. آبان... آبان...

خشمگین برآشفتم:

-به تو چه ربطی داره؟ مگه مفتشی؟؟!!!

چشمهایت رادر چشمخانه چرخاندی:

-به شما خوبی نیومده؟؟ معلومه گیج و گولی...

شال روی سرم را که هی کج و معوج می شد را درست کردم:

-من گیجم؟ به شما که چه هی زاغ سیاه منو چوب می زنی!!!

دو قدم به من نزدیک شدی:

-دختره احمق!!! یه چیزی بهت میگما، هی با من بحث و جدل می کنی.. اعصاب درست و حسابی ندارم من....

چشمهایم گرد شد:

-شما خجالت نمی کشید نصف شبی با من بحث می کنید؟

پوزخندی بربت نشست، تکیه دادی بر دیوار پشت سرت:

- شما موجود عجیبی هستی ستاره خانم، بعد اون ماجرا هر کس دیگری بود لاقل یه تشکر می کرد ولی شما انگار نه انگار... چرا از من بدتون میاد؟

از صراحت لهجه ات جا خوردم و به من و من:

- من، نه چرا باید از شما بدم بیاد... من قدر شناسم...

از دیوار کناره گرفتی:

- واقعا؟؟؟ ولی رفتارت اینو نشون نمیده، مثل الان که کم مانده منو بکشی، از چشمت معلومه...

خشم مثل گدازه های آتشفشانی در وجودم جاری شد:

- شما... شما... خیلی... خیلی...

قهقهه ات به آسمان رفت:

- خیلی خیلی خوش تیپ... قهرمان..

پا به زمین کوبیدم:

- قهرمان؟؟؟؟!! اصلا من چرا دارم با شما بحث می کنم... خدافض آقای آبان...

صدای خنده هایت را از پشت سرم شنیدم...

آن روزها دیگ غیرتت پر جوش بود. پس چه شد که این روزها در این شهر گرم و پر خاک ولم کردی.

دوباره باز گشتم به زندانم، تقصیر من چه بود نمی دانم!!!

درون آیینه اطاق خواب زنی افسرده، با لباسهای ناهم‌رنگ و نا همگون به من دهان کجی می کند، بگذار بکند.

همه جهان بگویند این دختر احمق است.

اگر احمق نبودم زندگی در شهر مهربان و هم زبانم را رها نمی کردم، به صرف زندگی رویایی با تو پشت پا به همه سنت ها نمی زدم.

خودم را روی تخت می اندازم. شاید خواب بتواند بر کابوس بیداریم غلبه کند.

دست گرد شکم می کنم. یعنی کودکی درون من سکنی گزیده، چه عبث کودکم مادر بی عقل به چه دردت می خورد.

مردم به من سخره می گیرند مگر تو عقل نداشتی..

همین پیرزن فضول طبقه پایین، مردم احمق که نیستند فهم دارند، از دعوای پر هیستریکمان تا حرمت شکنی این اوخرمان...

برایم دل می سوزند اینکه چرا با قلبت انتخاب کردی؟

بیچاره نمی دانست عاشق که باشی، مجبوری...

دختران سرزمین آفتاب مجبورند، کم کسانی پیدا می شوند که نبض سرنوشت خود را به دست بگیرند.

آبان من نیز اسیر این خاله زنکها شدم. اسیر مردمانی که فقط به دیده هایشان مردمان را می نگرند.

شده دردی بر گلویت چنبره بزند، نتوانی فریاد زنی و جیغ کشی، دردهایت را کسی نتوانی بگویی...

آبان تو هم ندانسته قضاوت کردی؟؟

توهم قلبم را شکستی، آبان ما مردمان چرا اینگونه ایم...

به فرض حدسها و گمانهایمان دستور تیر می دهیم و قصاصش می کنیم.

عشقم به تو از هر گونه تزویر و ریا دور بود...

شب ها صبح نمی شود، زن که باشی با تمام وجود همه چیزت را در طبق اخلاص می گذاری و تقدیم می کنی...

ما زنها آفریده شدیم تا زندگی ببخشیم، عاشق شویم...

عشق را در غذاهایمان می ریزیم، نجوای عاشقانه در گوش کودکان می خوانیم...

آبان امان و امان وقتی کینه بورزیم....

آبان تاریخ را دیده ای، چه کسی تخت جمشید را به آتش کشید، نصف جنگها زیر سر زنان است... ما زنها خود را

پشت صحنه نگه می داریم، همه اعمال پشت صحنه را انجام می دهیم!!! شما مردها فکر می کنید همه دنیا را

نجات دادید...

ولی من ساده بودم، من رنگ و ریا بلد نیستم. درون من آشفته بازاری است از تضادها...

آبان!!! آبان!!!

این دنیا خیلی بی ارزش است. آبان این دنیای پست ارزش دل بستن ندارد.

آبان حقیقت این است، من همیشه تنها هستم و همه وقت...

تو ای نامهربانم نیز مرا درک نکردی. ستاره چیز زیادی از زندگی نمی خواست، مگر یک زن از زندگی چه می

خواهد، تنها خانه ای و مردی که عاشقشان باشد.

دنیای خیالی من پراز نور و رنگ بود، شاید خواب زده بودم.

ما دخترها را خیال باف بار می آورند، فقط راه و رسم خانه داری و آشپزی را می آموزند.

به ما نمی آموزند کسی قلبت را زیر چکمه هایش لگد کوب کند، وقتی اشکهایت را زیر پتو مخفی کنی، کسی نباشد مرهم باشد یک لیوان آب دستت دهد و دستی بر شانه اش بکشد و بگوید عیب ندارد درست می شود.

آبان مهربانم

گویا ستاره زندگی عباس و آهو با هم بودند.

شب خواستگاری عباس در گرانترین کت و شلوار ابریشمی عرق می ریخت.

آنانی مهربانم در لباسهای فاخر که تقلیدی کور کورانه از مادرت بودو آهوی زیبا که چون ستاره درخشان می درخشید. در لباس حریر بنفش خانه تان پراز میوه و گل بود.

ساکت به کمدی و اشارتهای برادرم به خواهرت که می گفت آن روسری را پایین تر بکشد، نگاه می کردم.

عشق چه کارها که نمی کند، عشق باعث می شود تا چشم بر واقعیتها ببندیم.

آن روزها حتی به عشق هم معتقد نبودم، عشق را فسانه ای درون قصه ها می دانستم. عشق را زاییده ساخته ذهن شاعرها می دانستم که از قدیم الایام برای پر کردن شکم خود در قصرها و برای پادشاهان مدیحه سرایی می کردند.

نگاهم به تو بود که سرت درون گوشیت بود..

دور بودی آبان، از همه کس و همه چیز.. آن روزها نشناختمت، تو برعکس همه مردان بودی...

چگونه می توان کسی رو شناخت، آدمیان هزاران رو دارند. گسترده ذهن بشری بی نهایت است...

آهو با هزار ناز و کرشمه سینی چای به دست آمد..

مادر و پدرت و آنای من غرق صحبت بودند، عموی هوشیارمان حرف را به مهریه و رسم فامیل کشاند..

صدای مادرت بلند بود:

-یعنی چی؟ ما آبرو داریم؟ خیلی کمه؟ دختر ما چی کم داره مگه... هشتصد تا نه کمتر نه بیشتر....

آنا سرخ و سفید شد:

-خانم مروت، هشتصد خیلویه دیگه!!! عروس محمد آقا همین دو روز پیش دویست تا بود...

مادرت لیوان چایی را به میز شیشه ای کوباند:

-عروس محمد اقا کیه؟؟ یا هشتصد تا یا اصلا...

عمو میانه بحث را گرفت:

-پونصد تا خوبه؟؟؟

مادرم چنگ بر صورت کشید:

-پونصدتا؟ مگر من مهریه ام چند بود؟ مهریه که ملاک نیست...

مادرت اشاراتی به پدرت کرد، پدرت ابرویی بالا انداخت:

-منم میگم هشتصد تا... ارزش دختر نباید تو فامیل پایین بیاد...

آنا روسریش را مرتب کرد:

-حاج آقا چه حرفها، یعنی ارزش یه زن به مهریه بالاست...

پدرت قندی برداشت:

-نه خوب رسم و رسومی هست...

من نگاهم روی عکسهای بزرگی بود که از خودت به در و دیوار زدی...عشق هنر بودی..خودنمایی در خونتان بود، آهو از صدایت تعریف می کرد.نگاهم در تار و پود نگاه تو قصه ها می بافت..

صدای بلند خان عمو از هیروت بیرونم کشید:

آقا چه خبره؟ فکر می کنی فردا کل زندگیش را هم بفروشد می تونه مهریه دختر تو بده؟

مادرت حرف از آبروی خانوادگی میزد، آهو بغض کرده بود، عباس رنگش سرخ ومن دست بر چانه نگاه می کردم..

نگاهم را نگاهت غافلگیر کرد، ته چشمانت حیرت بود..

حیرت از خونسردی من...

آبان! آبان!!

این روزها حرف از سکه و مهریه بالا می زنی...آبان وقتی حرف به طلاق می کشد، این مهریه هم مسخره می شود.چون قانون هم به نفع شما مردهاست...

نگاهت چه داشت آبان!!! در ته چشمانت هزاران ستاره می سوخت،ستاره های فروزان...

صدای دست جادو را باطل کرد. مهریه ای توافق شده بود، رقمش یادم نیست.. در آسمان چشمانت همه چیز می درخشید.

دست زدیم من و تو، برای خوشبختی آهو و عباس...

آن شب همه خوشحال بودند، آنا یک قدم به آرزوی دیرینه اش نزدیک شده بود، یعنی مادر بزرگ شدن..

عباس ذوق و شوق رسیدن به یار ...

پدر و مادر تو هم به آرزوی سر و سامان دادن دخترشان و داشتن دامادی پولدار. ولی آهو یک قدم به آرزوی که هزاران دختر از کودکی برایش آرزو دارند،

آرزوی پوشیدن لباس عروس، آهو حتی رنگ و طرح چیدمان سفره عقدش را از ماهها قبل چیده بود.

آبان تو در چه فکری بودی!!! هرگز نگذاشتی به اعماق و سیطره ذهن‌ت پا بگذارم. دور از من حصار کشیدی وزندگی دیگری ساختی..

دستم را دور شکم حلقه می‌کنم. چشمانم را می‌بندم و از این جا زندگی آغاز می‌شود.

آبان جان عجیب دلم هوای آش دوغ کرده است. زن توی آیینه موهایش در هم گره خورده و زیباییش مخدوش شده است. موهای خرمایی ام مثل کلاف زندگیم در هم تنیده شده است.

تصویر عباس زنده است که داشت گل‌های باغچه را آب می‌داد. من نیز نرده های ایوان را رنگ می‌زدم. آن روزها خیلی مهربان شده بود،

-داداش؟

-جان داداش؟

-داداش اون فرش قدیمی رو چیکار کردی؟

عباس با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و شیلنگ آب را توی باغچه رها کرد:

-ستاره دوباره می‌خوای دار فرش بزنی؟

موهایم را با دستهایم بالای سرم جمع کردم:

-خیاطی دوست ندارم، ولی فرش در رگ و خون منه.. نمی‌تونم بی خیالش شوم...

عباس مهربان دست دور شانه‌هایم لاغرم کرد:

-عزیزم دستات درد میگیره، آنا شاکی می شود.

اخم کردم:

- جان ستاره راضیش کن، من می خوام تارو بود اون فرشو ببافم!!!

عباس دستی بر یقه پیراهنش کشید:

-نمی دونم چی از جون اون فرش پاره و پوره می خوای باشه را ضیش می کنم...

فرش کهنه بود از قدیم الایام برایمان ارث مانده بود، اینکه باهر انگشتانتان نقشی از زندگی می آفرینی، برایم زیباترین حس دنیا بود. دست بر تار و پود فرش کهنه می لغزانم.. این فرش سالها دست به دست چرخیده بود گویا طلسم خوشبختی ما با تار و پود آن گره خورده بود.

تمام ناتمام من روزی تمام می شود.

شاعر بی نام و نشان، صاحب نام می شود.

تمام من به نام تو، شعر دوباره می شود.

بند سکوت کهنه ام چهار پاره می شود.

در این حریر خانگی، روی ترانه شستم

تمام خون من شبی، پراز ستاره می شود.

از تو در این ترانه ها، نور ستاره می چکد

براین بلند بی صدا، غزل دوباره می چکد

چکه کن ای ابرک من، مثل ستاره بر زمین

طلوع میلاد مرا در شب بی سحر ببین

اواخر پاییز آن سال زندگی چه ریتم تندی داشت. آهو بر خلاف تصور من خودش را با ریتم زندگی ما هماهنگ کرد.

برایم عجیب بود دختری از خانواده تو با آن پیشینه که حرف روزمره شان حرف بازیگری و آخرین فناوری بود. طبقه بالای خانه را پسندید، وقتی از آهو علتش را پرسیدم، آهو پنجه در موهای فرش کرد، نگاهش را از پنجره به حیاط پر از دار و درخت انداخت و گفت:

-ستاره، انسانها چندین و چند لایه دارند. نمی توان انسانها را شناخت. من وقتی برادرت را دیدم عاشق من درونش شدم تا چیز دیگری..

پس چرا تو عاشق من درون من نشدی؟ من درون من خوف انگیز نیست.

درونم کودک ضربه می زند، حس توهم همه زنهاست. زنها فقط کافی است بدانند درونشان کودکی است. عاشق می شوند و شیدا و واله...

آبان رفتی و نگفتی چه کنم با آدمیان ظاهر بین...

آدمها انسانها را می کشند و درونشان زهر می ریزند..

عباس رنگ آورد طبقه بالای خانه را رنگ زد رنگ سبز بهشتی...

سالها برادرم دور خود دیواری از بتون کشیده بود. تا کسی از رازهای درونش باخبر نشود.

حالا می فهمم تو راست گفتی، اینکه همه چیز زندگی من برایت آشنا بود.

از من درونم خبر داشتی؟ من درون هر زن خیلی پیچیده است. زنها قلبشان یک چیز و زبانشان یک چیز دیگر می گوید.

دوست عباس یاشار کابینت سازی داشت، آمده بود تا طبقه بالا را کابینت بندی کند.

نگاههای زیر چشمی اش آزارم می داد...

آبان نگاهها تیر زهر آلود است که از طرف شیطان به سوی مردم افکنده می شود.

زن ها زیر نگاه سنگین مردها جان می دهند، خودشان را بی پشت و پناه می بینند.

چشمان هیزش تا اعماق وجودم را اسکن می کرد.

چادر را برسر کشیدم و دور شدم از برزخ شیطان..

شیطان وقتی نگاههای حرام به هم دوخته می شود جشن می گیرد و به ر**ق*ص و پایکوبی می پردازد.

آنا سینی چایی را روی تخت گذاشت و یاشار را به حرف کشید..

-یاشار جان حاج خانم خوبند؟

یاشار لیوان چایی را برداشت:

-بله خوبند، امسال رفتند حج با آقا جون.. احوالپرس شما هستند. آقا عباس فکر نمی‌کردم به این زودی دم به تله بدهند.

آنا چشمهایش پر از شکوفه های یاس شد:

-اره مادر بچم خیلی خوشحاله، نمیدونی چه خانوادى هستند کلی برو بیا دارند...

یاشار قندی رادر دستش بازی می‌داد:

-چیکاره هستند؟

آنا لبخند گشادی زد:

-باباش تو کار صادرات فرش، کلی مال و منال دارند اونور... قراره یه شرکت بزنه ..

چشمان یاشار خواستن بود و رازی پوشیده در تاریکی... دستی به محاسنش کشید و سر به زیر چابیش را خورد.

یک لحظه هراسیدم از نگاهش، مردهای مثل یاشار مرد زندگی من نبودند، من زندگی عاشقانه می‌خواستم. زندگی رویایی می‌خواستم مثل فیلم های آبکی هندی، زندگی واقعی با فیلم فرق دارد. زندگی واقعی مردم از نگاهها یشان منظور دارند و پی هر نگاه قصد ونیتی!!!! آبان جان!! من از چشمهای هیز یاشار می‌ترسیدم..

چشمهایی که از لا به لای چادرم می‌گذشت.

خرت خرت قند را می‌جوید و لیوان چایی را با دست تکان تکان می‌داد.

نگاه یاشار خبراز فکراهایی می‌داد. آبان آبان

من خیلی وقت بود فهمیده بودم دل در گروی عشقت دارم.

آبان عباس هم طرفدار یاشار بود. آبان حسهای من به برادرم متناقض است.

آبان برادرها خوبند.. برادر یعنی پشتیبان، یعنی کسی که در روز سخت هوایت را دارد..

امان امان از روزی که وقتی پای منافع شخصی به میان می‌آید. مهربانترین آدمها دلشان سنگ می‌شود.

آبان شبهای بی‌تو ماندن خیلی سخت و هراسناک است. توی تخت مجاله می‌شوم. گویا سهراب هم حرف دل مرا میزد..

شب را نوشیده ام

و بر این شاخه های شکسته می‌گریم.

مرا تنها گذار

ای چشم تبار سرگردان!
مرا با رنج بودن تنها گذار.
مگذار خواب وجودم را پر پر کنم.
مگذار از بالش تاریک تنهایی سر بردارم
و به دامن بی تار و پود رویاها بیاویزم.
سپیدی های فریب
روی ستون های بی سایه رجز می خوانند.
طلسم شکسته خوابم را بنگر
بیهوده به زنجیر مروارید چشم آویخته.
او را بگو
تپش جهنمی مست!
او را بگو: نسیم سیاه چشمانت را نوشیده ام.
نوشیده ام که پیوسته بی آرامم.
جهنم سرگردان!
مرا تنها گذار.
هنگامی که
چشمه سارِ سُرخِ دلم
راهی دریای آبی چشمانت شد
سد سیاهِ غرورت را ندید...
این دل
تنها برای تو
طُغیان کرده بود..!

هر دو نگاهمان بهم تیره بود. یادت هست توی آن کافی شاپی، دنج و سنتی بود. صدای موزیک ملایمی همه جا را پر کرده بود.

سمیر با صورت آفتاب سوخته، دست گرد همسرش ملی کرده بود.

سمیر از آن دسته آدم‌های هست که خوبند، خوبی به خوردشان رفته، قاشق کوچک را درون فنجان کوچک قهوه می چرخاند:

-ستاره، دنیای شیمی از فرش خیلی بهتره!!!

ملیحه خندید و شالش را جلوتر کشید:

-اوه اوه یارو را ببینید!!! دختره چه زاغاره‌ته...

کاپ کیک را کناری هل دادم. زیر چشمی نگاهم به چشمان آشنائیت افتاد. موهای قهوه ایت را بالا زده بودی.. دختر کناریت از آن پروتزیهای عملی بود. از همان آنها که سمیر به آنها می گفت آدم مصنوعی.

آدم مصنوعی خندید، لبهایش کش آمد. درون چشمهای تو چیزی مثل خنده بود. دختر هیجان زده دستهایش را با ناخنهای صورتیش تکان می داد.

سمیر ابروهایش را بالا انداخت، رد نگاهم را گرفت تا به تو رسید:-ستاره؟؟؟

نگاهم را به رو میزی قرمز کافه دوختم. سرم را به زیر انداختم.

آدم‌هایی هستند که بی حرف راز دل آدمها را می فهمند. این آدمها را باید قاب گرفت آویخت روی دیوار تا همیشه جلوی چشم باشند.

-سمیر جان، برادر عروس‌مونه..

ملیحه نیشخندی زد، با دست کوبید به دستم:

-آره خیلی خوش تیپه!!!!

ابروهایم ناخودآگاه در هم گره خورد:

-آره می بینی که مشغوله. بچه ها کیه این همایش؟؟؟

سمیر پقی زد زیر خنده:

-ستاره جان خفه شدید دیگه یعنی؟؟؟؟

دستمال کاغذی را به طرفش پرت کردم:

-سمیر!!!

سمیر و ملیحه پقی زدند زیر خنده. مرغ افکارم پیش تو بود، چه می‌گفتی به آن دختر رنگش ارغوانی شده بود. ملی اشاراتی به سمیر زد، سمیر دست دراز کرد و دستم را گرفت، من برادر شیری تو هستم. من همیشه هستم.. دست بر چشمانم گذاشتم تا تصویر خنده‌های تو و آن دختر کمرنگ شود.

-سمیر جان خبری نیست. کارهای محاسباتی با من، ارائه با تو...

سمیر کتش را برداشت و ملی کیفش:

-باشه خواهی.. بدون ما همیشه هستیم...

لبخندی به شگفت‌انگیزی ستاره‌ها بر لبانم درخشید:

-میدونم که هستید و خوشحالم که دارمتون..

دست می‌برم روی شماره‌ها تا شماره سمیرم را بگیرم.

یک صفر می‌گیرم. انگشتانم روی شماره‌ها می‌لغزاند، چند بار این شماره را گرفتم.

همیشه پشت تلفن صدای گرمش بود.

صدای گرمی که کلی از اشون خاطره داری...

نمی‌خواهی ته صدایشان از سیم‌ها برود.

بوق... دو بوق... سه بوق...

کمی مانده تا صدای گرم حامیم را بشنوم. ولی آبان من

برای با تو بودن تمام پله‌های پشت سرم را شکستم.

فقط کمی مانده تا صدای گرم حامی ام را بشنوم، ولی آبان من برای با تو بودن تمام پله‌های پشت سرم را

شکستم. دگمه قرمز را فشار دادم و تماس قطع شد.

همه درها را پشت سرم می‌بندم تا شرمندگی ام را ببوشانم.

کاش من خون جاری در رگهایت بودم. من هر دم با وجود تو زندگی می‌کردم.

آن قدر عاشق بودم و تو!!!

منی دیگر وجود ندارد، قطره قطره در وجود تو حل شدم.

من

هزاران بار

از کوچه پس کوچه‌های

رویای تو گذشتم...

پس از آن که تو

تنها یک بار

از خود

من..!

من خاکستر نشین عشق تو شدم. عشق من به تو مثل عشق ام، در نقش زدن تار و پود فرش بود. رج به رج.. گره به گره...

آن روزها فقط عشقم بافتن فرش طرح زیر خاکی بود.

نقش پادشاهان را زخم، کمبوجیه و داریوش...

طرح بزمن و به دل تاریخ روم. دستم نوازش گونه روی کلافهای بژی و صدی و زیتونی می لرزد.

بوی خاک را حس می کنم، گویا پادشاهان تاریخ نشسته اند. تا من گره به گره روی دار قالی بیاورمشان...

اسب خیالاتم نقش بیستون را می زند. آنجا که همه قومها برای داریوش هدیه می آورند.

اسب سرکش خیالم جستی میزند روی طاق بستان،

صدای چکاچاک شمشیرها را می شنوم.

آبان رستم را می بینم که دیو سپید را بالای سر برده و روی زمین می کوبد.

فرهاد را تبر بر دست در حال کندن بیستون دیدم.

صدای آنا از هیروتم در آورد.

آبان تو نمیدانی دنیای عشق به بافتن و آفریدن و خلق کردن هنوز هم با من است.

-ستاره-

از خواب و خیال بیرون می آیم. چادر را بر سرم مرتب می کنم.

چشمهای دختر در آینه درخشان است، گویی از ماجراجویی عظیمی بیرون آمده است.
قرار است برای خرید عروسی برویم. عباس لباس پلو خوریش را پوشیده و شاد و سر حال بود.
آبان تو همیشه شیک و جذاب بودی. نیم نگاهی به تو انداختم و نگاه دزدیدم.
نمی دانم چرا تصویر تو و آن دختر کافی شاپی جلوی چشمانم ظاهر می شد.
سعی می کردم قضاوت نکنم. ولی جایی ته قلبم می سوخت. به اندازه پنج تومنی!!!!
آهو و عباس مشغول تماشای ویتترین مغازه ها بودند.
آهو حلقه ساده ای انتخاب کرد. لبهای سرخ و چشمان سیاهش غلط انداز بود.
صدایت را شنیدم دم گوشم، که نجوا کردی:
-خواهرم آدم بدی نیست.
از گرمای نفست حالم بد شد. خود را کنار کشیدم:
-مگه من حرفی زدم؟
خندیدی و نگاهت را به هیاهوی بازار دوختی:
-تو لازم نیست حرفی بزنی، چشمانت همه چیز را لو می دهد.
لب گزیدم. نگاهم به مغازه صنایع دستی افتاد:
-از کی تو چشامو میخونی؟
رد نگاهم را گرفتی و به طرف مغازه راه افتادی:
-از اون وقتی که سرنوشت تورو قاطی زندگی من کرده.
اخمی کردم، نگاهم روی کیف بافته قرمز رنگ منجوق دوزی شده اش کشیدم. گران بود..
دست روی تابلو فرشها می کشیدی و مثل یک ناشی زیر و رویشان می کردی:
-ستاره تو از فرش چیزی میدونی، بابام میخواد شرکت صادرات بزنه فرش بزنه..
نیشخندی زدم، چقدر شاکی بودی. گویا کار تو فقط علافی بود و بحث فلسفی با دخترها...
-ستاره خانم؟؟؟
با صدایت از هیروت بیرون آمدم. نگاه مشکوکی به من کردی، و زیر لب غریدی:

-دختره جنیه..یه دفعه میره رو سکوت..

خودم را جمع و جور کردم :

-آقای آبان با من کار داشتید؟

دستی بر موهای ژولیده ات کشیدی:

-می خواستم بدونم شما از تاریخچه فرش چیزی می دونید؟

لبخند گل و گشادی بر لبانم جاری شد،

چه روزهای خوبی بود آبان....آبان کجایی؟

وقتی دلت مثل من ترک برداشت

دیگر آمدن یا رفتن

بودن یا نبودن

هیچ فرقی نمی کند

آدم یک روز به جایی می رسد

که دلش می خواهد همش بخوابد

خواب چقدر خوب است

برای نداشتن ها...

وقتی لب باز می کنم شور دیگری می گیرم.

در مورد تاریخچه فرش در تبریز چنین می توان گفت که با توجه به قدمت تاریخی این شهر؛ مسلماً هنر صنعت فرش بافی در آن به قبل از دوران صفویه باز می گردد. در نیمه دوم قرن پانزده و در دوران صفوی، فرش از حالتی روستایی به هنر پیشرفته درباری تبدیل شد. یکی دیگر از تحولات مهم در فرش این دوره، طرح هایی بود که هنرمندان دربار تبریز و هرات ایجاد شد. آقای آبان در کتاب **Rugs and Carpet of the World اثر Ian Bennet** به نظریه ای دیگر در مورد فرش تبریز در زمان صفوی بر می خوریم که میگوید: «تعداد زیادی از فرش های مدالیون یا ترنج دار که در سالهای آغازین قرن ۱۶ میلادی در زمان حکومت شاه اسماعیل اول و شاه طهماسب بافته شده اند، دارای طرح مایه اسلیمی و نقوش حیوانی و انسانی هستند» در این کتاب نویسنده سعی کرده تعدادی از قالی های موجود در موزه های جهان مربوط به نیمه اول قرن شانزدهم را به کارگاه های تبریز نسبت دهد از قرن ۱۷م. به بعد و پس از اینکه قالی ایران به خارج از کشور راه یافت، صنعتگران تبریز با دریافت سلیقه

مردم اروپا و آمریکا دست به بافتن قالی‌هایی زدند که بسیار جالب بود و بازار آن کشورها را به خود اختصاص داد تبریز یکی از قطب‌های بافندگی بسیار با اهمیت ایران در زمینه قالی‌بافی است. فرش‌های آن، چه آن‌هایی که زینت‌بخش موزه‌های معتبر جهان هستند و یا در مجموعه کلکسیونرهای مشتاق جای گرفته‌اند، و یا آن‌هایی که در مقیاس زیاد و در کیفیت تجارتي سر از بازارها و چهارسوق‌ها در می‌آورند، همواره خوش اقبال و مشتری پسند هستند. برابر آماری که در دست هست در شهرستان تبریز و حومه آن در سال ۱۳۶۴ شمسی بر روی ۱۶۰۰۰ دار قالی ۳۲۱۵۰ کارگر بافنده کار کرده‌اند. علاوه بر تک‌بافی‌ها، کارگاه‌های متعددی از سالیان بسیار دور در کار فرش‌بافی بوده و هستند. در سال‌های اخیر بافنده‌های چیره‌دست تبریزی به تولید فرش‌های گل ابریشم بسیار ظریف با رج‌شمار ۵۰ و ۶۰ در مقیاس وسیع روی آورده‌اند. این گونه فرش‌ها که بعضی با چله‌های ابریشمی هستند، بیشتر با طرح‌های لچک و ترنج و با رنگ‌های غالباً بژ روشن و نخودی بافته می‌شوند و در رنگ‌آمیزی گل‌ها و نگاره‌ها از رنگ‌های سرخابی، عنابی و زیتونی به فراوانی استفاده می‌شود. فرش‌های تبریز در هفتاد سال اخیر اغلب با طرح‌های گلدانی، درختی، محرابی، قندیل دار، حیوان‌دار، شکارگاه، هراتی، شاخ و برگ، گل‌فرنگ، بندی خستی یا قاب‌قابی، منظره‌بافی، قاب‌قرآنی و نقش‌های هندسی از کوچک‌ترین تا بزرگ‌ترین اندازه‌های ممکن بافته شده‌اند. بافت کناره و گلکی چندان خوشایند بافنده تبریزی نیست. در حال حاضر تبریز به عنوان کانون عمده عرضه فرش‌های شهری باف آذربایجان شناخته می‌شود و کانون بزرگ تولید کنندگان نامور و صاحب نامی گردیده که فرش آذربایجان به آن می‌بالد. تبریز یکی از قطب‌های بافندگی بسیار با اهمیت ایران در زمینه قالی‌بافی است. فرش‌های آن، چه آن‌هایی که زینت‌بخش موزه‌های معتبر جهان هستند و یا در مجموعه کلکسیونرهای مشتاق جای گرفته‌اند،...مبهورت به من نگاه می‌کردی.

صدای خنده‌های آهو توجهمان را جلب کرد.

کیسه‌های خرید دستشان بود. عباس لبخندش پر از اعجاز زندگی بود.

آهو مثل گل سرخی که بعد از باران پرتراوت می‌شد می‌درخشید.

-خواهر تو چیزی پسند نکردی؟

-نه داداش شما چی خریدین؟

آهو خندید به سبکی پر:

-نمیدونی چیا خریدیم؟ خیلی خوشگلن بیا نشونت بدم؟؟

پرچادرم را گرفت و با ذوقی کودکانه کشید:

-بیا دیگه.

خودم را سپردم به دستان مشتاق خواهرت، ولی صدای تو متوقفمان کرد:

-ستاره خانم کیفیتون یادتون رفت.

سر به عقب برگردام. کیف قرمز دستت بود. متعجب و مبهوت نگاهت کردم. چشمانت زلال بود مثل یخی شناور در آب..

کیف را گرفتم و نوازشگرانه دست بر روی آن کشیدم.

پلکهایت را روی هم گذاشتی. ته قلبم شمعی روشن شد.

ای عشق!

سر وقت بیا...

تو شباهت‌هایی

با قرص قلبِ مادر بزرگم داری..!

گوش سپردم به پرگویی آهو درباره دوستش، کیک و آب میوه ای را درون ماشین تو می خوردم.

آهو با هیجان تعریف می کرد:

-نمی دونی ، ستاره جون دلم برایش می سوزد. پسره یه جوریه، دیروز دیدیم نشستته داره شرشر گریه می

کنه. همه دورش جمع شده بودن!!

میدونی ستاره خیلی بدبخته، عاشق شده اونم عاشق کی، عاشق یه دختر پاپتی، دختره کلی سرش کلاه گذاشت و چابیدش و رفت.

فکر می کنی واسه پولاش ناراحت شده بود. واسه این ناراحت بود که چرا اون دست بندی را که خریده بود بهش نداده. تو و عباس به حماقت پسر عاشق خندیدید و من چشم فرو بستم.

آبان عاشق بود دلش در گروه یار بود. حاضر بود تا سنگ و کلوخ به تمام جانش فرو رود ولی یارش آسیبی نبیند.

نی را در پاکت آبمیوه فرو کردم، نگاهی به برادرم عباس کردم؛ چگونه مردی می شد .

مردی عاشق که همه چیزش را در پی معشوق می دهد.

عباس خوی مادیگریش زیاد بود. برادرم فکر فتانی آهو را کرده بود.

آبان تو چگونه مردی بودی؟...از من و زندگی که روی باد بنا کردی؟؟؟ چه می خواستی؟؟؟

آن روزها

که یاد تو می آمد

آه را با خود می آورد...

این روزها

آه که می آید

یاد تو را نیز می آورد..!

گویی

آه و یاد تو

رفیق یک دیگرند!

چقدر دلتنگ روزهای خوش گذشته هستم. اینکه از زمستان هم در این شهر پرگرد و غبار خبری نیست.

دست دور مامن کودکم می کنم. جنین چهار ماه ام جان دارد و درون گهواره اش حتمی خواب تبریز را می بیند. من

هم خواب برف را می بینم. حس سرماییی که می پیچد توی تمام جانت...

آبان !! آبان !!!

دلم آس ماست می خواهد که آنا درست می کرد. دلم آنا را می خواهد. دلم عباس و سمیر را می خواهد.

دلم آن نقاره کوبانی را می خواهد که از سر کوچه خانواده

دلم لبخند پرمعنایی تو را می خواهد، آن لبخندی که با دیدن نگاههای خیره یاشار خشکید، آن اخمی که نشان از

غیرت داشت.

گلدانهای راه پله را جمع می کردم، تا زیر دست و پا نشکنند.

نگاهت حرفها داشت، نگاهت مرا به رویا می برد..

گاهی دلم قنچ می رود برای آن نگاه...

نگاهی که بر فرازِ درختِ لبخند

هم چون میوه ای رسیده

چشمک می زند و

بدون کلام

می گوید:

دوستت

دارم!

نه مثل نگاه سرد و یخی یاشار که مادرش با هزار زبان بازی وقت خواستگاری گرفته بود.

شب خواستگاری یاشار با دگمه یقه بسته اش بازی می کرد.

صدای جیرینگ جیرینگ الگوهای حاج خانم، مادر یاشار روی اعصابم خش می انداخت.

آنا با چشمهایش اشاره می زد تا شادتر باشم..

برای صحبت توی اطاقم کنار دار قالی نشستم. نگاه سرد و حسابگر یاشار روی در و دیوار می چرخید.

خواستم لب باز کنم از نفرتی که به او دارم بگویم،

اینکه نمی خواهم در آینده ام سهمی داشته باشد.

بگویم فکرها و خیالها و باورهای دیگری دارم....

سربلند کردم درنگاه یاشار گنگ بود. خبری از دلدادگی نبود. بلکه نفرت و بلا تکلیفی موج می زد. لبهایش را باز کرد:

-ستاره خانم، من به میل خودم اینجا نیستم. من عاشق دختر دیگریم. سپید من پولدار نیست، سرشناس نیست فقیره..

پس آن نگاهها عشق نبود، بلکه آه حسرتی بود شاید سپیدش را در قامت من می دید.

-ستاره خانم جواب منفی بدید. تا دهان آقا جان و مادرم بسته شه. تا بتونم سپیدم به دست بیارم.

دستی بر چشمان ترش کشید و چیزی زیر لب زمزمه کرد...

وایی بر من... آبان آبان...

چه پیش داوریهها که نکرده بودم. همه چیز آن گونه که به نظر می رسد نیست...

از یاشار غول ساخته بودم. ولی زهی خیال باطل...

با صدای خنده هایت بازگشتم به روزجهاز بران،

خندیدی به من:

-ستاره خانم شما چرا همش تو هپروتین؟

چادرم را بر سر مرتب کردم و زیر لب برو بابایی نثارت کردم.

خندیدی:

-ستاره خانم یه پیشنهاد کار دارم.

ابروهایم از تغییر موضعیت بالا رفت. گلدان شعمدانی در آغوش نگاهت می کردم.

دستی بر موهای همیشه پریشانانت کشیدی:

-همون شرکت که گفتم، کارشناس می خوام. شما خیلی مهارت داری. عباس و مادرتم من قانع می کنم.

مثل تیر از کمان در رفته از پله ها سرازیر شدی.

من ماندم و گلدان شعمدانی در آغوش و پیشنهاد وسوسه کننده ات.

عروسی ما برخلاف عروسی برادرم ساده بود.

نه از عاشیق خبری بود که با صدای خوشش بخواند و نه از سینی های پر شربت ومیوه که میان مهمانان بچرخد..

درخت گیللاس خودش را از سرما جمع کرده. از پشت پنجره نگاهم به آن سوی دریاهاست. جایی که تو رفته ای؟

آن جا سرگرم شدی

این جا دل سرد شدم

با این گرمی و سردی

چیزی در من شکست..!

ابرهای سیاه تنیده در آسمان، مرا یاد آن دلک بازی، خاله صغری که خودش را با آن شلوار سیاه کشی،

درنقش پسر دهاتی می آورد و دوبیتی های زیبا می خواند و دخترها می رقصیدند.

آبان عزیزم آن روزها بهترین روزهای زندگیم بود.

همه بودند، آنا و عباس و سمیر و ملیحه... همه شاد بودند.

دستم را روی شیشه سرد می گذارم. خنکای آن بر تمام جانم رسوخ می کند.

تصاویر خیلی واضح می شوند، آن قدر که واضح که می خوام دست دراز کنم در آغوششان بکشم.

تصویر چشمان درخشان پدر و مادرت، آهو که چشمانش پراز ریشه های رنگی بودند.

برق عجیبی بر چشمانت تلالو می کرد.

برگشتی و نگاه شیطنت آمیزی به من کردی؛ نگاهم از دستها و هیاهوها گذارندم و به آسمان سیاه نگاه کردم.

ابراهای سیاه درهم تنیده بود. آسمان می خواست دلش را پاره کند.

اولین برف که بر زمین نشست. آهو و عباس سوار ماشین گل زده شدند و رفتند.

آرزو می کنم تا خوشبخت شوند. سردم شده شال سبز را دورم می پیچم. به برف نشسته روی درخت گیلاس خیره می شوم. کودکم آسوده بخواب مادر اینجاست.

آبان آبان

دل‌تنگم.. دل‌تنگ روزهای خوش گذشته .. دل‌تنگ آن شرکت فرش جواهر، با آن آرم فرش کهنه و پلاستیکه ای که رنگهایش بد بود.

دل‌تنگ آن راه پله های آجری و آن شرکت کوچک و شیک داشت..

خودم هم مانده بودم عباس چگونه قبول کرد. یا خودم چطور راضی به کار کردن در شرکت تو شدم.

تخته فرش ابریشمی با رنگهای زیبا روی میز بود. درگیر تار و پودها و نقشهای اسلیمی روی فرش بودم.

با صدایت دوباره از هیروت بیرون آمدم.

-به به ستاره خانم خوش اومدید؟

دستی بر روسری آبی ام کشیدم:

-سلام..

لبخند جذابی گوشه لبِت بود:

-بفرمایید..

با دست به مبلهای زرشکی رنگ اشاره نمودی..

نشستم و چادرم را جمع و جور کردم.

با فاصله از من پشت میز بزرگ شیشه ای نشستی:

-ستاره خانم، کارتون سخت نیست شما فقط نظر میدید.

برخاستی و سوییچ را از روی میز برداشتی:

-من چند جا کار دارم، شما راحت باشید

به زور لبخندی زدم:

-بله خواهش می‌کنم.

صدای خنده ریزت را حتی از پشت در بسته هم می‌شنیدم.

نگاهم روی تارو بود گلیم و رنگهای درخشان بود.

وجود سایه و روشن حالتی برجسته به آن داده بود. لبخندی از سر شوق بر جانم جاری شد.

مرا می‌پرسند:

چرا

این‌گونه

خودپسندانه

با خود سخن می‌گویی؟!

و می‌خندم

از این‌که

چگونه

به آنان بگویم:

تنها با تو سخن می‌گویم!

می‌پندارند دیوانه‌ام...

ولی نمی‌دانند که

دیوانه‌ی توام!

آن روزها چه روزهای خوبی بود. روزهایی که عباس با شوق و مهربانی سر شبها با دست پراز میوه و شیرینی می‌آمد.

آنا حیاط را آب و جارو می‌کرد. عطر چای تازه دم با لیمو می‌آمد.

آهو مثل گل شقایق می آمد. عباس از شرم خجالت می کشید. آنا زیر لب امن یجیب می خواند.

روزهایی بعد از آن روز.. روزهای شلوغی بود. روزهایی که که مشغول و ارسی فرشها بودم.. جزوه فرش رو جلوی رویم گذاشته بودم

طرح های شناخته شده ناحیه تبریز عبارتند از: طرح مستوفی (کل فرنک مستوفی)، اسلیمی ترنج دار، اسلیمی لچک دار، ترنج، نقش ماهی یا هراتی، گلدانی، میناخانی، طرح درختی، طرح تصویری، طرح باغی یا گلستانی، طرح شکارگاه و...

تکنیک های جدید فرش تبریز

در فرش تبریز ابداعاتی خصوصاً در چند دهه اخیر انجام شده که حالتی خاص را به فرش اعلاای این منطقه داده است. این خلاقیت ها در نقوش، رنگ و بافت نمود کرده و سبب به وجود آمدن آثار بدیع در زمینه تولید فرش نفیس ایران گردیده که تاکنون سابقه نداشته است

تحول در رنگ آمیزی فرش تبریز

نمایش عمق

از جلوه های جدید در رنگ فرش معاصر تبریز به کار گیری عمق و بعد یا پرسپکتیو در این طرح دو بعدی است که شناسه ای خاص به فرش تبریز داده است

استفاده از رنگ برای فضا بندی

تحولی دیگر در ابداعات فرش تبریز، استفاده از رنگ برای پر کردن فضاهای خالی به جای نقش است که با به کار گیری رنگ های دارای هارمونی و هماهنگی با طرح فضاهایی خاص قرابتی زیبا بین طرح و رنگ ایجاد می شود. چنین فنی را در طرح های زیر خاکی جدید می بینیم.

به کار گیری سایه روشن

نو آوری دیگر در فرش تبریز، به کار گیری سایه با استفاده از رنگ است. استفاده نا محدود از رنگ های هم خانواده و ایجاد سایه روشن باعث القای عمق می شود. از ویژگی های دیگر تعدادی بین رنگ های سرد و گرم بوده است که وجود این سایه و روشن ها در گل ها و متن حالتی برجسته به نقوش می دهد. این روش توانسته گل ها را طبیعی تر کرده و به سبک رئال (واقع گرایانه) نزدیک تر نماید.

دور گیری

به کار گیری ابریشم سفید و رنگی به منظور دور گیری گل ها و برگ ها از دیگر ویژگی های فرش تبریز بوده است.

طرح زیر خاکی

یکی از انواع طرح‌های تبریز، طرح زیر خاکی است. این سبک دارای رنگ‌های ویژه خصوصاً رنگ بژ، زیتونی و سدری است که حالت زیر خاکی را به نقش می‌دهد. عناصر تشکیل دهنده طرح آثار و ابنیه باستانی و نقش شاهان و شخصیت‌های

در میان ویژگی‌های مشترک تمامی قالبیهای آذربایجان گره ترکی بیش از همه مورد توجه است. نوع گلیم بافی قالبی‌های روستایی و عشایری آذربایجان به ویژه در قالبی‌های قدیمی عمدتاً به سبک معروف فارسی است و به عبارتی از پود ضخیم برای گلیم بافی استفاده می‌نمایند. رج‌شمار قالبی‌های روستایی آذربایجان عموماً درشت و بین ۱۵ و حداکثر ۲۵ رج محدود می‌گردند. دارهای قالبی مورد استفاده در آذربایجان به جز قالبی‌های عشایری، همگی از نوع عمودی است. مهمترین ابعاد قالبی‌های جدید شهری باف آذربایجان ۳*۲ و ۵/۳*۵/۳ و همچنین ۳*۴ است و ابعاد کوچکتر اغلب در قالبی‌های قدیم آن دیده می‌شود. ابعاد دایره و چند ضلعی نیز طی سالهای اخیر در این منطقه رواج یافته است. قالبی روستایی آذربایجان ابعاد متفاوتی دارد. شمار رج‌های قالبی تبریز معمولاً از ۲۴ رج شروع شده و تا ۱۱۰ رج ادامه می‌یابد. رج که به واحد تراکم گره اطلاق می‌شود، بهترین روش برای ارزیابی کیفیت قالبی به‌شمار می‌رود؛ هر قدر شمار رج‌های یک قالبی بیشتر باشد، کیفیت آن نیز مطلوب‌تر خواهد بود. قالبی‌های ظریف معمولاً از نخ‌های باریک‌تری یا پنجه‌ای بافنده می‌شوند.

تبریز یکی از بزرگ‌ترین و مهم‌ترین مراکز قالبی‌بافی در سطح ایران و جهان است و نقش مهمی را در زمینه توسعه و گسترش سنت‌ها و هنرهای تزئینی و کاربردی بازی می‌کند.

اوج هنر قالبی تبریز مربوط به سده‌های دوازدهم تا شانزدهم میلادی بوده است. شکل‌گیری ۲۰۰ شاهکار هنری قالبی تبریز با ادغام هماهنگ هنرهای بافندگی و نگارگری ایرانی در طی ۱۴ سده، سطح بالای هنر بافندگان قالبی را در این شهر به عرصه نمایش گذاشته و مکتب کلاسیک تبریز بنیان نهاده شد. این مکتب به ۲ زیرشاخه اصلی تبریز و اردبیل تقسیم می‌شود.

بافندگان تبریز به ویژه در دوره معاصر هر طرح زیبایی را مورد استفاده قرار داده و یا ترکیبی از رنگهای مختلف، طرحی نو را در انداخته‌اند. انواع طرح‌های لچکو ترنج، درختی، گلدانی، بته جقه ای و دهها طرح دیگر مورد استفاده بافندگان امروز تبریز و مرند و خوی... است. شاید شادابی و طراوت رنگ در قالبی شهری باف آذربایجان بیش از هر چیز دیگر توجه خریداران فرش را به خود معطوف دارد. زیبایی قالبیهای لچک و ترنج هندسی هریس به گونه‌ای است که هم اکنون بسیاری از قالبیافان تبریز و سایر شهرهای آذربایجان از آن کپی برداری نموده و با نام نقش هریس به بازار عرضه می‌نمایند. در واقع نقشه قدیمی و اصیل هریس به گونه‌ای است که ضمن حفظ ویژگی نقوش لچک و ترنج شاه عباسی، ترکیبی هندسی به آن داده و با استفاده از خطوط زاویه دار، هویتی کاملاً مستقل از قالبی‌های شهری باف را برای آن رقم می‌زند. معروف ترین نام در میان این طرح‌ها لچک و ترنج شاخه شکسته نام دارد گرایش به طرح‌های هندسی و حتی ذهنی بافی، ویژگی مشترک طرح‌های روستایی فرش آذربایجان است. برابر آماري که در دست داریم در شهرستان تبریز و حومه‌ی آن در سال 1364 شمسی بر روی 16000 دار قالبی 32150 کارگر بافنده کار کرده‌اند. علاوه بر تک‌بافی‌ها، کارگاه‌های در سال‌های اخیر بافنده‌های

چیره‌دست تبریزی به تولید فرش‌های گل ابریشم بسیار ظریف با رج‌شمار 50 و 60 در مقیاس وسیع روی آورده‌اند. این گونه فرش‌ها که بعضی با چله‌های ابریشمی هستند، بیشتر با طرح‌های لچک و ترنج و با رنگ‌های غالباً بژ روشن و نخودی بافته می‌شوند و در رنگ‌آمیزی گل‌ها و نگاره‌ها از رنگ‌های سرخابی، عنابی و زیتونی به فراوانی استفاده می‌شود. فرش‌های تبریز در هفتاد سال اخیر اغلب با طرح‌های گلدانی، درختی، محرابی، قندیل دار، حیوان‌دار، شکارگاه، هراتی، شاخ و برگ، گلفرنگ، بندی خشتی یا قاب‌قابی، منظره‌بافی، قاب‌قرآنی و نقش‌های هندسی از کوچک‌ترین تا بزرگ‌ترین اندازه‌های ممکن بافته شده‌اند. بافت کناره و گلکی ...

صدای افتادن چیزی باعث شد تا سر از جزوه بردارم.. تو بودی آبان با لیوان چایی که روی زمین افتاده و شکسته بود.

نگاهت حرفها داشت.نگاهی به لیوانها کردی.

کلافه دست در جیبیت کردی:

-ستاره خانم...من ...

منتعجب بلند شدم از پشت میز:

-شما حالتون خوبه؟

ضربه ای به شکسته های لیوان زد:

-چرا نمیشه؟

چادرم را جمع کردم :

-طوری شده مشکلی هست؟ من میتونم کمکتون کنم؟؟؟

کلافه سر به زیر انداختی:

-ای خدا!!!!

یک لحظه برگشتی و کلافه دور شدی و در را با صدای بلند پشت سرت کوبیدی..

چشمانت

پَر پرواز است و

دستانت چترِ نجات...

هیچ کدام را از من نگیر!

عصر آن روز دوباره برگشتی. آن عصر برایم بهترین لحظات عمرم بود.
گاهی می گویم کاش آن عصر زودتر می رفتم. ولی انگار نمی توان جلوی سرنوشت را گرفت.
آن روز چادرم را بر سرم کشیدم. وسایلم را جمع کردم تا بروم خانه..
در باز شد و تو بودی آبان با گلدان کاکتوسی در دست..
چشمانت پر از شکوفه های یاس بود. متعجب به تو و احوالات نگاه می کردم.
گلدان را به طرفم گرفتی:
-خانم خونه ام میشی؟
گلدان را توی آغوشم انداختی و رفتی:
-من ماندم و درخواست عجیب تو و گلدانی بی ریخت در آغوشم...
ته قلبم قند می ساییدند از همانهایی که بالای عروس و داماد می ساییدند..
توی خیابان صدای هیاهوی ماشینها را نمی شنیدم.
فکرم چه می شود ها بود. نگران فردا ها بودم..
خوب منصفانه که فکر می کنم. مدت های مدیدی بود که قلبم خانه تو شده بود..
از آن شب که نجاتم داده بودی.. یا روزهای بعد و خاطرات مشترک. امان از خانه مشترک و زندگی مشترک. دلپهای
مشترک و عشقی که نمی دانم مشترک بود یا نه!!!!
بچه مشترک، لواشک را به دندان می کشم...
چه دور شدی از من، وقتی نقابت رفت.. وقتی همه چیز برملا شد!!!
آخ قلبم که سوخت و چه سوختنی!!!!

آبان آبان..
دست می برم طرف فرش قدیمی دستباف با رنگی گرمی و نقش نگاری که خودم زدم.
خوب یادم هست سعی می کردم ذوق و شوقم را مخفی کنم.
دختر که باشی باید ذوق و شوق را مخفی کنی..

سر سفره آنا لبخند به لب نگاهم می کرد...

عباس ته چشمهایش چیزی مثل دلتنگی بود.

آهو نیشش باز بود و می خندید:

- فردا میایم خواستگاری؟؟!!!

غذا به گلویم جهید و به سرفه افتادم. عباس لیوانی آب برایم ریخت. آنا کوبید به پشتم، از درد مشت آنا اشک گوشه چشمانم جمع شد.

- ستاره؟

غذا را بلعیدم و نگاهم را به چشمهای پرسشگر عباس دوختم:

- بله داداش!!!

عباس لیوان آبش را سر کشید:

- عصری بریم ایل گلی؟

بافته موم را پشت سرم انداختم:

- باشه...

عصرهای تبریز توی ایل گلی خیلی زیباست. هوای خنک و فضای سبز و دریاچه آبی...

آبان گاهی از شدت دلتنگی گریه می کنم. دلم حتی برای کلاغها هم تنگ شده است.

آن کوچه تنگ و بن بست، بازیهای بچه و دعوا و فحش کاری زنهای همسایه که خود را قاطی دعوا می کردند.

هرچند ساعتی بعد کودکان بازی می کردین ولی بزرگترها اخم آلود همدیگر را می نگرستند..

تو را که یاد می کنم

زیبایی تصعید می شود

واژههای ناب ذوب می شود

عسل عسل ترانه خودبه خود

بخار می شود و خانه

از رویای تو

عطر آگین!

عباس نگاهش به دریاچه بود. لیوان کاغذی را به طرفم گرفت:

-بخور عزیزم، گرم میشی..

زمستان به درختان شبیخون زده بود. کم و بیش برفهای روی زمین آب شده بود.

دستهایم را دور لیوان چایی حلقه کردم. گرمایش زندگی بخش بود.

عباس جرعه ای از چایش را خورد:

-ستاره بهش علاقه داری؟

رنگم از شرم به ارغوانی گردید. آبان من دختر سنتی بودم. حالا هم زن سنتی شده ام.

همه حرفها و رازها را درون خودمان تلنبار می کنیم..

می ریزیم درون خودمان. لب باز نمی کنیم حتی اگر کسی آزارمان بدهد.

عباس سنگ کوچکی از زمین برداشت:

-پسر خوبیه. آهو می گفت انگار خیلی وقته دل بسته تو شده، از شواهدم پیداست توام درگیرش شدی....

درون چشمانم پر از سوال بود. درچشمان برادرم دلکی به من می خندید.

پشت سرم تو بودی آبان با آهوی سبز پوش..

-داداش؟

عباس دستم را فشرد:

-بشین باهات حرف بزن. بین همسفر زندگیت هست....

آبان آبان... تصاویر و رویای آن روز خیلی درخشان است...

رویای تو را هر روز

یکی از زیر آوار غصه

و یکی از روی دل تنگی

می بافم و می بافم

تا تن پوشی باشد

برای شب‌های

سرد تنهایی

نیشخندی بر لب داشتی. آهو چشمکی نثارم کرد.

-سلام

گونه‌هایم از شرم گل انداخته بود. روی نیمکتی نشستیم:

-ستاره خانم؟

هنوز تصویر آن دخترک ته ذهنم بود، ولی می‌گفتم به من ربطی ندارد.

زیر لب غر زدی:

-باز رفت توی هیروت!!!

سرفه مصلحتی کردم:

-بفرمائید آقای آبان..

چشم‌هایت از برقی نا شناخته می‌درخشید:

-ستاره تصویرت چسبیده به ته ذهنم، میدونی اول برام هیچی نبودی جز یه دختر پر رو، بعد فامیل شدیم. فکر می‌کردم عاده از سرم میفته ولی.. ستاره هر چی گذشت بیشتر دل بسته شدم، وقتی یاشار اومد خواستگاریت داشتیم دق می‌کردم...

آبان آبان

آن لحظه از شوق بی‌شک من جان سپردم

روزها و شب‌ها

سپری می‌شود تا

غزلی برایت بگویم...

ولی تو تنها در لحظه‌ای

با گفتن «دوستت دارم»

زیباترین عاشقانه‌ی جهان را

برایم سرایدی

لحظه ای دلم هری ریخت پایین، از آن پایین ریختن های که در طول سال چند بار اتفاق می افتد.

-خوب نظر شما چیه؟

پلکهایم را چند بار برهم زدم:

-بله با من بودید؟

ناخود آگاه دو قدم جلو آمدی:

-ستاره خانم فشارتون افتاده؟ از خوشحالی حتمی؟؟

سرفه ای مصلحتی کردم:

-من باید فکر کنم.

کنارم روی نیمکت نشستی:

-ستاره تو منو دوست داری؟

نگاهت روی کیف قرمز مروارید دوزی شده بود.

چشمهایم را بستم. به تمامی لحظاتی که با تو داشتم فکر کردم و گفتم:

-هرچی خانواده ام بگن...

خندیدی و از خوشحالی دستی به موهای همیشه پریشان‌ت کشیدی:

-خوشبخت می کنم... به اندازه همه ستاره های آسمان...

خوشبخت هستم آیا؟؟؟

در این غربت وا مانده آیا خوشبختم!!!!

این بود آن خوشبختی که وعده اش را دادی!!!

گفتی: دنیاها مان متفاوت است

گفتم: اتفاق‌ها مان نیز همین‌طور...

تو

اتفاقی بزرگ

در دنیای کوچک من

و من

اتفاقی کوچک

در دنیای بزرگ تو..!

عاشقانه هایمان چه خوب بود. این بار همه چیز سریع پیش رفت و آشنایی باعث شد تا رسم و رسومات کوتاهتر شود.

خانواده ها خوشحال بودند از وصلتی دوباره، آن شب صیغه محرمیتی بین ما جاری شد.

لباس سفیدی تنم بود. با چادر سفید گلدار صورتی.. مثل ستاره ها...

آبان می گفتمی مثل ستاره دنباله دار می درخشیدی...

بشقاب میوه و شیرینی جلویت روی میز بود.

بشقاب را جلویت کشیدی، سیبی پوست کندی.

هر لحظه منتظر بودم تا نصف دیگرش را به من بدهی.

ولی زهی خیال باطل..

لب و رچیدم اشک کم مانده بود از چشمانم جاری شود.

دست بردی روی صورتم:

-کوچولوی دیونه!!!

ازت دست شستم

دل که نشستم...

از چشمم افتادی

از دلم که نیفتادی...

من از تو بریدم

دل که نبریدم...

تنها دل نشینم

برگرد!

آه آبان هنوز تصاویر شیرین و برایم دلچسب است...

اشکهایم را با دستهایت پاک کردی:

-تو همیشه واسه من مهمی!!!

تکه سیب را به دستم دادی. از روی صندلی بلند شدی به طرف فرش پاره و پوره اجدادیم که روی میز بود رفتی. دستی بر رویش کشیدی. از چشمانت اخگر آتش بیرون می ریخت.

-ستاره آماده باش فردا صبح بریم دنبال کارهای آزمایش..

روسری سفید ساتن از سرم سر می خورد. موهای خرمایی ام ریخت روی شانه هایم.. دست بردم تا روسری را بالا بکشم.

ته چشمانت رازی داشتی. دست بردی و طره ای از مویم را لمس کردی.

صدای تقه ای به در خورد. چادرم را بر سر کشیدم، خودت را دور کردی از من..

آهو بود با لبخندی خبیثانه بر لب، چشمکی زد:

-بیاین شام!!!

در که بسته شد. صدایم زدی:

-ستاره جان!!!

با چانه به سیب درون دهانم اشاره کردی:

-بخور لااقل!!! خانم مارو باش...

شرمی بر جانم مستولی شد. شیرینی سیب بر جانم جاری...

آبان سیب سرخی بر می دارم. کودک درونم ه*و*س سیب کرده، سیب سرخی از دست پدرش می خواهد.. کجا تورو بیابم.

مادر که شدی. ناخود آگاه شجاع می شوی. مادر که باشی همه چیزهای خوب را برای فرزندت می خواهی.

مادر نقاشی است که کودک درونش را به تصویر می کشد.

زن صاحبخانه مهمان دارد دخترش از شهر با سه بچه قد ونیم قد.

موهای بلند بوری داشت که یک طرف صورتش می ریخت، متعجب بودم مادر سه بچه و این قرتی بازی...

آبان آبان

نصف صورتش کبود بود، انگار یکی عمدا دستش را کوبیده بود.
دیروز عصر برایم آتش آورده بود. چشمان سیاهش زیبایی جادویی داشت.
بچه‌ها سه تا پسر بچه بودند، صبح تا شب صدای خنده یا دعوایشان به آسمان می‌رفت سر چیزهای کوچک ..
کاسه آتش ماست را گرفتم و بوییدم.
بوی خانه را می‌داد. آخ آبان!!!
مهتاب دختر همسایه خندید:
- تک و تنها توی بلاد غربت نمی‌ترسی؟
نگاهم ناخودآگاه روی صورتش چرخید، چشم دزدیدم ..
دست برد روی صورتش گویا خاطراتش را مرور می‌کند.
- ستاره جان مادرم می‌گفت همسرتون رفته؟
موهای خرمایی ام را شلخته وار جمع کردم پشت سرم :
- آره ولم کرده و رفت پی خوشیش!!!
مهتاب آه کشید. قاشق را درون کاسه آتش فرو کردم.
مزه اش را چشیده ام.
طعم خوشش بغضی به گلویم آورد:
- ولم کرد، من عاشقش بودم. همه تلاشمو کردم ولی اون..
مهتاب دستش را جلو آورد و دستم را گرفت و نوازش گرانه ضرباتی روی دستم زد:
- شوهر من یه قصابه!!!
چشمانم از تعجب گرد شد. آتش به گلویم پرید و به سرفه افتادم.
مهتاب دستی به پشتم زد:
- شغلش قصابه!!!
به خنده افتادم.. آبان روزها بعد از رفتن تو خندیدم.

دستمال کاغذی برداشتم و صورتم را پاک کردم:

-مهتاب جان یه جوری گفتم آخه...

مهتاب جعبه دستمال کاغذی را به طرفم پرت کرد:

-برو بابا...

صدای جیغ پسرها بلند شد. مهتاب ابرو در هم کشید:

-باز این اجنه‌ها افتادن به جان هم!! بعد میام مفصل حرف می‌زنیم.

رفت به سبکی پری رقصان در باد..

آش را با لذت خوردم. قاشق به قاشق، لبخند بزرگی بر لب داشتم، مثل آن لبخند‌های که دوران نامزدیمان داشتیم.

بالشم

همانند تو

سرد است و

سکوت پیشه می‌کند...

ولی برخلاف تو

و در عوض تو

به آغوشم

می‌آید!

گاهی

به خویش

حسودی می‌کنم...

گاهی تصور می‌کنم که

به من نیز نبایست بنگری

من نیز نبایست برای تو باشم

باید تنها باشی برای خودت

فقط برای خودِ خودت...

می دانم که روانی ام!

اما روانیِ تو!

فقط تو!

تو..!

یادت هست سمیر را ندیده بودی! سه هفته از عقد رسمی مان گذاشته بود.

درگیر کارهای شرکت بودیم، مردم هر چی فرش کهنه داشتند به سودای اینکه قیمتی و عتیقه است به شرکت سرازیر کرده بودند.

چادرم روی مبل بود و روی انبوه کاغذها غرق شده بودم.

صدای تقه ای به در آمد. روسری بلندم را درست کردم سمیر بود با دسته گل بزرگی از رزهای سفید.

لبخند بزرگی تمام صورتم را پوشاند.

سمیر برادر بود. دستم را فشرد. گرمای دستهای بزرگش دستهای کوچکم جاری شد.

نگاهی به اطراف کرد:

-آدرسو از عباس گرفتم.

ناباور به حلقه دستم خیره شد:

-ستاره؟!؟!-

گ*ن*ا*ه*ه کارانه انگشتر را لای دستهایم مخفی کردم:

-من.. من..-

ناباورانه به طرف مبلهای زرشکی رفت. دست میان موهای سیاهش لغزاند:

-ستاره؟؟؟ دوست نبودم؟؟ محرم نبودم؟؟؟ برادر نبودم؟؟؟

صدایش بغض داشت. دلتنگی داشت..

دو قدم به طرفش برداشتم:

-سمیر جان ببخشید...

دسته گل را برداشت و جلوی پایم به زمین انداخت:

-ببخشم؟ گند زدی به همه باورام!!!

دست برد به طرف سرش، حمله می‌گرنی سرش را در آغوش گرفته بود:

-آخ سرم!!

به لرزه افتادم، چه کرده بودم با برادری که دوست بود و تکیه گاه.

سمیر...سمیررر...در اطاق چهار تاق باز شد تو بودی آبان..

متعجب به چشمهای گریان من، وضعیت وخیم سمیر که مثل مار در خود می پیچید زل زده بود.

-چه خبره ستاره؟ این کیه؟؟

از وحشت واقعه جیغ هیستریک می کشیدم:

-سمیره. با دستهای لرزان قرص را از جیبش در آوردم. درون دهانش گذاشتم:

-زنگ بزن آمبولانس!!!

درون چشمهای خشم مثل گدازه های آتش بود:

-ستاره این مرتیکه کیه؟

نگران بودم، سمیر از درد به خود می پیچید:

-برادرمه. عزیزمه..حالا زنگ میزنی یا نه؟؟؟؟

ساعتی بعد توی اورژانس سمیر با آمپول آرام بخش خواب بود.

عباس نگاه عصبی توی در و دیوار می چرخید.

با ریشه های دستمال کاغذی چروک بازی می کردم.

عباس پاکت آب میوه ای را به طرفم گرفت:

-ستاره جان؟

سرم از شدت گریه سنگین بود:

-می میره؟

عباس چشم غره ای به من رفت؛ دستهایم را روی صورتم گذاشتم:

-تقصیر من بود چرا بهش نگفتی!!

عباس گوشه سبیلش را می جوید:

-پیام گذاشته بودم، ولی انگار پیامگیر و گوش نکرده. ملی خبر نداره هنوز...

تکیه داده بودی به دیوار، پایت را به دیوار پشت سرت می کوبیدی.

آخر طاقت نیاوردی:

-اینجا چه خبره؟

چشمان عباس از بی قراری دو دو میزد:

-آبان الان وقتش نیست..

آبان عجول بودی. همیشه عجول بودی. دست به طرفم دراز کردی:

-اون مرد کیه ستاره؟

عباس چهره اش را از اخم در هم کشید:

-آبان!! سمیر برادر شیری ستاره اس!!!

چنان با غیض این جمله ها را گفت. ساکت شدی آبان.

آبان برادر که داشته باشی، همیشه پشت و پناه داری.

-پاشو بریم خونه.

اخم آلود نگاهت کردم. دلشوره برادرم را داشتم. توی دلم سنگ آسیاب می چرخید.

آبان تو به من بگو چگونه تاب آورم دوریت را...

چوب خطها

همیشه برای روزشماری

تا نزدیک شدن به روز آزادی نیست...

گاهی برای شمارش روزهای

دور شدن از شب

آزادی ست...

همانندِ چوب خط‌های

چند ساله‌ی

دیوارِ

اتاقِ

من

پس از رفتنِ تو!

بچه‌ها صدای جیغ و دادشان به آسمان می‌روند. بچه‌ها پراز حس شادی هستند. نه فکر فردا هستند ...

مهتاب دختر همسایه مادر خیلی شادی هست. شالی به کمرش بسته و با صدای آهنگ می‌خندند .

آه کودک عزیزم گ*ن*ا*ه*ه تو چیست. مادر افسرده و غمگینی داری.

عجیب است من هیچوقت شاد نبوده‌ام. ما زنها همیشه برای خودمان غم و غصه ای می‌تراشیم.

من هم تب خواهم کرد. وقتی کودکم تب خواهد کرد و مریض خواهد شد.

کودک عزیزم، جهان جای خوبی برای زندگی است. هرچند گاهی آدمها نامهربان می‌شوند.

زندگی آی زندگی...

کودکم در این جهان خوبی و بدی درهم هستند. مردمان خاکستری‌اند و با زندگی خاکستری...

با عصبانیت و اخم و تخم‌ات چه می‌کردم. ماشین را دم در خانه نگه داشتی.

دستم را گرفتی و فشردی:

-عزیزم. ستاره جان...

اشک مثل چشمه جوشان از گوشه چشمانم جاری شد.

آبان اخم کردی، چهره‌ات در هم کشیدی و روی فرمان کوبیدی:

-من باید ناراحت باشم!! تو چرا گریه می‌کنی؟

آبان زنها در بیشتر مواقع احساسی عمل می‌کنند.

با کف دستهایم اشکهایم را پاک کردم:

-تو به من شک کردی؟

نگاهت چیزی میان خشم و کلافگی بود:-ستاره..

چادرم را که لغزیده بود روی شانه هایم روی سرم انداختم:

-تقصیر ما بود. در مورد سمیر نگفتیم..اهواز بود سفر کاری..

با نگاهی مستاصل دست بر پیشانیت کوفتی:

-باشه دیگه تمومش کن!!!

ناباور به خشم ات زل زدم.من دل‌داری و نوازش می خواستم.

در را کوبیدم و به طرف خانه دویدم به گمان اینکه دنبالم خواهی آمد.ولی...

سر برگردانم.درون ماشین نشسته بودی درون نگاهت چیز غریبی بود.آن روزها نمی فهمیدم تو را، نگاهت را به موبایلت انداختی و حرص آلود با پشت خطی حرف می زدی.ماشین را روشن کردی و رفتی.

آن روزها حسادت تو را نمی فهمیدم...

ملیحه در را باز کرد، درونم حس های متضادی به غلیان در آمده بود.

با چشمهای پف کرده از گریه بغلم کرد.همدردی و آه...

من به بادِ شب

حسودی می‌کنم...

گیسوانت را

همین حالا

بیاف!

به سقف آبی چشم می دوزم.خاطراتم در هم گره خورده است.

عمری سکوت پیشه کرده‌ام

به سان سکوت شده‌ام

با کوچک سخنی

می‌شکنم..!

دختر همسایه مهتاب کنارم روی تخت دراز کشیده، کبودی زیر چشمش کم رنگ شده است و موهای بورش را بافته است. دستهایش را پشت سرش گذاشته و به سقف آبی نگاه می‌کند.

-میدونی ستاره مستاجر مون بود. خوش قد و بالا و خوش زبون. ستاره ظاهر بین بودم. برای منی که رنگ بابا به خودم ندیده بودم.

اولین جنس مخالفی بود که بهم توجه می‌کرد. فکر کردم سقف آسمان سوراخ شده و این تحفه افتاده به دامنم. ستاره مثل مرد ندیده‌ها فکر کردم تکیه گاهم همیشه، تمام خستگیهای منو و مادرم تموم میکنه.

اشکی از گوشه چشمانش چکید. حرفی نزدم تا بگوید.

-خوبه.. دست و دلبازه، فقط شکاکه با سه بچه هنوز فکر میکنه هنوز دختر شاه پریانم. سر یه خرید رفتن چه بلایی سرم آورده. دیگه زدم به سیم آخر این دفعه نره پی دوا و درمان بر نمی‌گردم...

آبان آبان

ما زنها چرا اینگونه هستیم. تمام ماهیت وجودیمان را می‌بازیم.

هرچه داریم می‌بازیم و می‌بازیم. اینکه چیز دیگری به نام من وجود ندارد.

دست بردم و در آغوشش گرفتم. محتاج آغوشی بود فقط برای گریه.

آغوشی که فقط آرامش بدهد. سرزنش نکند و راه حل ندهد.

آه آبان من حتی این آغوشها را هم ندارم. حتی کسی که سرزنشم کند. همه عزیزانم را فدای تو کردم. کاش تنها بودی برای من...

دریافتم از تبار باد بودی

آن دم که تنهایی‌ام را

با یک شمع روشن

پُر نمودم..!

راه رفتنم را بنگر

و باور کن

مُردگان

نیز

زنده‌اند!

اگر آن‌ها و سمیر و عباس بودند، مثل آن روزهای که قهر بودیم. روزهای که دلم شکسته بود و تو هم غرورت را دوست داشتی، حق خود می‌دانستی. همیشه خودخواه و حق به جانب بودی!!!

چند روز بود فضای خانه مشکوک بود، ملی و آهو سر در گوش هم پیچ می‌کردند و می‌خندیدند.

اخم و تخم سمیر را چه می‌کردم، طلبکار نگاهم می‌کرد.

روی تخت وسط حیاط نشسته بود. کاسه شعله زرد را کنارش گذاشتم. دستی میان موهای سیاهش کشید.

گلویی صاف کردم:

-خوشمزه اس!! بخور..

سرش را بیشتر میان لب تابش فرو برد، طاقت بی‌محلی برادرم را نداشتم:

-سمیر ببخشید..

قهر آلود نگاهم کرد. کاسه شعله زرد را جلوتر بردم.

بی‌حواس دست برد تا کاغذی از روی تخت بردارد کاسه شعله زرد با صدای بدی روی زمین افتاد و شکست.

سمیر عصبی نگاهم کرد و زیر لب غری زد:

-پاشو برو لباساتو بپوش می‌خواهیم بریم بیرون!!!

به صورت جدیش نگاه کردم: -بد اخلاق!!

لباسهایم را پوشیدم عجیب بود خانه در سکوتی عجیب فرو رفته بود.

در را باز کردم، پشت در تو بودی آبان با لباسهای سبز مارکدار و عینک دودیت را روی موهایت گذاشته بودی.

ته چشمهایت خنده بود:

-عزیزم داریم میریم مسافرت بعد دعوا می‌کنیم.

دستم را گرفتی و دستبند ظریفی که شکل ستاره و ماه را داشت به دستم بستی.

دستم را خواستم عقب بکشم دو دستم را چسبیدی و سرت را جلو آوردی... نفسم بریده شد. از شرم گونه‌هایم گل انداخت.

صدای سرفه سمیر آمد. از خجالت تا سر کوجه دویدم.

اولین‌ها همیشه به یاد می‌مانند. ته ذهن آدمی ته نشین می‌شوند.

خاطرات می‌چسبند به ذهن آدمی نمی‌شود پاکشان کرد.

سر کوجه ملی و آهو با دیدن رخسار گلگونم خندیدند و من فکر کردم چقدر خوشبختم....

تو را چه خودخواهانه می‌خواهمت...

تنها برای خودم

و نه از برای

تنهایی‌ام

سفر به سرعین یکی از لذت بخش ترین خاطرات زندگی مشترکمان بود. ملیحه با چشمه‌های عسلی درخشانش که هر آن موج زندگی را درونشان حس می‌کردی، حس یه لیدر را گرفته بود و درباره شهر سرعین اطلاعات می‌داد:

سرعین شهری کوچک در ۳۰ کیلومتری غرب اردبیل و مرکز شهرستان سرعین است. این شهر به علت چشمه‌های آبگرم فراوان شهرت دارد و یکی از مناطق گردشگری در استان اردبیل است.

سرعین به جهت داشتن چشمه‌های آب گرم متعدد معروف است و همه ساله در فصل تابستان پذیرایی ایرانگردان و جهانگردان فراوانی است. در این شهر حدود ۲۵۰ هتل - هتل آپارتمان و مهمانسرا وجود دارد. هتل چالدران نمونه‌ای از این هتل هاست. علاوه بر این مردم منطقه خانه‌های مسکونی و ویلاهای خود را به عنوان مهمانپذیر اجاره می‌دهند.

سرعین دارای ده‌ها چشمه آب گرم معدنی می‌باشد که از کوهسبلان سرچشمه می‌گیرند.

پیست اسکی آلوارسویرایش

پیست اسکی آلوارس در دامنه‌های سبلان واقع شده است که بزرگترین پیست اسکی از لحاظ وسعت در ایران می‌باشد. این پیست اسکی در فاصله ۱۲ کیلومتری روستای الوارس و ۲۴ کیلومتری سرعین قرار گرفته است و از آنجائی که پیست فوق در ارتفاع ۳۲۰۰ متری از سطح دریا قرار دارد به سبب بارندگی برف فراوان در طول پائیز و زمستان و به جهت دیر ذوب شدن برفهای این منطقه می‌تواند در حدود شش الی هشت ماه از سال مورد استفاده قرار گیرد که از این لحاظ در کشور در رتبه اول است.

سعی می‌کردم جلوی خنده ام را بگیرم ولی نشد:

-ملی از اینترنت می‌خونی؟

ملیحه نیشگونی از بازویم گرفت و ناخواسته آهی گفتم. سمیر و تو سر برگردانید عقب و من خجالت کشیدم. خنده سکوت را شکست و شادی جریان یافت.

مناظر اطراف جاده پراز سبزی شگفت انگیز بود. خانواده پتویی انداختند برای صرف صبحانه، فلاسک چایی را برداشتم از صندوق عقب ماشین، تو را دیدم با سمیر گوشه ای گرم صحبت بودید. سمیر انگشت به تهدید بلند کرده بود حق داشت هنوز تصویر آن کافی شاپ در خاطرش بود.

گویا سنگینی نگاهم را حس کردید که به من توجه کردین. سمیر با کلافگی به طرف دیگر جاده رفت.

آبان با آرامش نگاهم کردی و لبخند زدی.

آبان عاشقت بودم ، نفسم به نفست بند شده بود. سمیر برادری که دوست بود...

-بیاید صبحانه.. باید راه بیفتیم.

موهای پیچ و تاب خورده میتوانند

نقش یک قاتلِ بالفِطره را بازی کنند

وقتی تمام دوستت دارم ها را

به خورد باد میدهند ...

عطرش که بیچد

آدم

جز اینکه از خوشی بمیرد

کاری از دستش

بر نمی آید ...

شهر مثل نگین انگشتری می درخشید. توی مهمان خانه ای اطاق گرفتیم. زوج های جوان آهو و عباس، سمیر و ملیحه هر کدام اطاقی گرفتند و ساک هایشان را برداشتند.

ساک به دست توی سرسرای هتل ایستاده بودم. آبان کلید را نشانم دادی و چشمکی زدی.

سمیر چشم غره ای به من رفت:

-ستاره بیا برو اطاق پیش ملی..

لحظه ای درنگ کردم، نگاهم به قیافه دماغ تو بود. لذتی زیر پوستی به جانم دويد. خوی خبیثم باعث شد تا زبانکی برایت در بیاورم. چشمانت گشاد شد و برایم خط و نشان کشیدی با ابروهایت...

سر بلند کردم چهره برزخی سمیر را دیدم پا تند کردم طرف پله ها..

جوری دلبری نکن

که چند روز بعد

رفتنت

جان از تنم بگیرد!

به هر حال

معشوق بودن و ماندن

یک جا

جمع نمیشوند ...

از خستگی خوابم برده بود. سالهای سال عصر آن روز را هرگز از یاد نخواهم برد.

جریانات آن روز و آن سفر برایم شوک آور بود

گاهی فکر می کنم کاش همراه سمیر و بقیه می رفتم آب گرم ..

حتی گمان می کنم در حافظه تاریخ هم ثبت شده باشد.

مانتو و شلوار سفیدی پوشیده بودم با روسری آبی، کفشهای آبی بد رنگم هنوز یادم است. مسخره است بعد از گذشت دو سال هنوز رنگ بد آن کتانی در خاطراتم زنده است.

می خواستم غافلگیرت کنم. آهو و ملیحه کلی سرزنشم کرده بودند تا با مهربانی دلت را به دست آورم. اما..

روسری آبی را جلوتر کشیدم. با حسی شیرینی از دوست داشتن تو می آمدم تا بگویم چقدر عاشقت هستم.

بگو چه کنم؟

با اینهمه تویی

که در من

سبز می شود ...

پیچ راهرویی هتل مابین راه پله ها، جایی که پر از نخلهای مصنوعی چیده بودند تو را دیدم آبان با دو مرد قد بلند، مرد هیکل تنومندی داشت به موهای که از پشت بسته بود. تهدید وار یقه ات را گرفته بود. درنگ کردم. صدای خفه اش را می شنیدم:

-مرتیکه الماس خان احمق فرض کردی؟ اون فرش چی شد؟

به من و من و التماس افتاده بودی:

-پیداش نکردم!!

مرد فشار بیشتری روی گلویت آورد:

-الاغ، ما احمقیم!!! ما اون فرش می خواهیم، کلی خرجت کردیم، یادت نرفته که الماس خان چه جویری تلافی می کنه. وقتی بیایی تو باند دیگه نمی تونی بیایی، ماموریتت درست انجام بده. تا فردا بیشتر وقت نداری؟

سعی کردی تکان به خودت بدهی، اعتراض کردی:

-چه جویری؟ آخه...

مرد قد بلند مشتی به شکمت کوبید، از درد دولا شدی. برگشتم به اطاق، نمی دانم چگونه در را باز کردم روی زمین ولو شدم.

آبان آبان

مثل مادری که فرزندش را پای چوبه دار برده باشند.

گر گرفته بودم، از درون می سوختم.

دست بردم و چادرم را در آوردم، جهنم بود تنم آب می خواستم. عطش و حالت تهوع امانم را بریده بود.

سرم را زیر رو شویی گرفتم. حرارت درونم شعله ور بود.

صدای نگرانت را شنیدم:

-ستاره عزیزم کجایی؟

دست بردم طرف گوشه‌هایم تا صدایت را نشنوم. صدایی که هنوز عاشقانه مشتاق شنیدنش بودم.

درد نبودنت

به جایی رسیده است

که هیچ دُزی از بودنت

درمانش نمیکند ..

-عزیزم در را باز کردی، احوال پریشانم را دیدی نگران شدی، با دو قدم بلند خودت را به من رساندی و شانه‌هایم را گرفتی.

آب از موهایم جاری شده بود:

-ولم کن!!

با تعجب و نگرانی تکانم دادی :

-چی شده؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟

هدایتم کردی طرف اطاق:

-از نگرانی مردم بگو چی شده!!!

با بی حالی سعی کردم بازویم را رها کنم از دستت:

-ولم کن !! تو کی هستی؟

اخم‌هایت را درهم کشیدی:

-ستاره مریض شدی؟ خواب نما شدی؟

دستم را به طرف صورتت بردم:

-نقابت را بردار!! آبان تو واقعا کی هستی؟ الماس خان کیه؟ فرش جریانش چیه؟

مبهوت بودی انگار، زلزله آمده بود و تو گویی فردا صبحش ویرانه شهرت را دیدی؟

مرا رها کردی و به طرف تخت رفتی و موهایت را کشیدی:

-ستاره...ستاره..تو دیدی همه چیزو؟

خندیدم خنده هیستریک آمیز، چنگ زدم به موهایم:

-دزدی؟ کلاهبرداری؟

وحشت زده سعی کردی دستهایم را جدا کنی:

- نکن عزیزم ، میگم همه چیزو!! به جان تو عزیزترینم..

روی تخت نشستم.چشمانم می سوخت از گریه و سرما در درونم جاری شده بود.

هنوز می لرزم آبان، بعد از گذشت دو سال هنوز غصه دار آن عصرم..

دیوونه یعنی من که بعد از تو

میشینم و هی شعر میبافم

تو رد میشی از این خیابونا

اما من اینجام .. توو همین خونم

روی زمین نشست، پاهایت را در آغوش گرفتی:

-اولش فقط بازی بود، بابام می سر کوفت میزد اینکه بی عرضه ام، دانشگاه نرفتم فقط می پول مفت خرج می کنم. من فقط کمی پول می خواستم. وارد این باند شدم از طریق دوستم، اول کارهای ساده بود شرخری و دزدیهای کوچک و کلاهبرداری جزیی.

ستاره تا اینکه حرف یه فرش قدیمی و بی نظیر شد، ردش تا شهر شما گرفته بودند.

قرعه به نام من افتاد، می تونستم پیشرفت کنم. اوادم تبریز بابا و مادرم اون همه پول دیونه شون کرده بود خیال می کردن تو کار ساخت و ساز افتادم.

شرکت زدم و ستاره تو رو دیدم، دنبال فرش بودم ولی عاشق تو شدم.

صدایت بغض داشت، اشک از گوشه چشمهایت بیرون ریخت، مبهوت بودم. به طرفت آمدم:

-حالا چیکار می کنی؟

سربلند کردی، ته چشمانت غمی آمیخته با حسرت بود. دست جلو آوردی و موهای خیسم را از روی پیشانی کنار زدی:

-باید فرار کنم، رحم و مروت ندارند منو میکشن!!

دستت را گرفتم:

-کجا می خواهی بری بدون من!!!

اشکهایم مثل چشمه می جوشید:

-اگه بری می میرم.

دستت را بر روی قلبم گذاشتم:

-بدون تو نمیزنه!!! باور کن...

صورتم را میان دستهایت گرفتی:

-طاقت داری از خانواده ات دور شوی؟ طاقت در به دری و بی پولی را داری؟

دل که بسته شود

راحت تر است تا ذهن!

ذهن بیشتر بارش میشود ..

جووری همه چیز را به تو ربط میدهد

که آب از آب تکان نخورد!

که هیچ معادله ای نتواند دستش را رو کند ...

میبینی جان دل ؟

شرطی شده ام به دوست داشتنت ...

چشم‌هایم را بستم. قطره اشکی سر خورد از گوشه چشمانم:

-آره ، اگه تو نباشی طاقت نمیارم، ستاره بدون آبان می میره!

بغض ته گلویت را گرفته بود. رهایم کردی و مستاصل توی اطاق مهمانخانه قدم زدی:

-ستاره دوام نمیاری، بی پول و در به دری، دوری از خانواده.

مثل بچه های لوس دست‌هایم را روی گوشم گذاشتم:

-اگه ولم کنی به خدا می کشم خودمو!!

با کلافگی نگاهم می کردی، دست به موهایت کشیدی:

-عزیزم قول میدم پیام ببرمت!! زود زود..

روی تخت نشستم. موهای بلندم چسبیده بود به پیراهنم در قلبم حفره ای عمیق باز شده بود:

-من احمق نیستم آبان یا منو با خودت می بری یا به جان سمیر داغم به دلت میزارم.

-ستاره بس کن، منطقی باش...

خنده هیستریکی کردم:

-منطق ، نمی بینی عاشقت شدم!! همه زندگیم شدی..

آن لحظه فقط فقط زندگی با تو را می خواستم. مدت‌ها بود که ضربان قلبم با ضربان قلبت یکی شده بود.

موهایم را کنار زدی و غریبانه در آغوشم گرفتی:

-لعنتی منم به تو مبتلا شدم..

من

تمام شهر را

با تو قدم زده ام!

تمام باران ها را

با تو خیس شده ام ..

هر خیابانی که هست

مرا با تو در خود دیده!

حتی

پاییزی نبود که شعری به نیت تو

زاده نشود ..!

من

هر چه که بود را

به بودنت

گره زده بودم ..

فصل دوم: غریبانه های من در غربت

آبان ماشین را جلوی در خانه متوقف کردی. یادته شبانه از هتل بیرون زده بودیم.

یاد داشت کوتاهی گذاشته بودی، متنش را نخوانده بودم.

آبان کلافگی را می شد از رفتارت حس کرد. رادیو را روشن کردی و صدای موزیک ملایمی آمد.

-ستاره وسایل ضرورتو بردار.

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم، همه جا تاریک بود و نور لامپ تیر چراغ برق رعشه گرفته بود و کم و زیاد می شد.

-ستاره؟

برگشتم. شیشه ماشین را پایین داده بودی:

-جانم؟

با دست ضربه ای به فرمان زدی:

-نمی خوای بیخیال شی؟

به طرف درخانه رفتم و کلید را در قفل چرخاندم. صدایم زدی..

جوابت را ندادم. فضای حیاط تاریک و هم آور بود. خاطرات روزهای خوشی که در این خانه داشتم زنده شده بودند.

از پله ها بالا رفتم. صدای خنده های آنا و عباس در گوشم زنگ می زد. در اطاقم را باز کردم. دار قالی ام گلدانهای شعمدانیم، کتابهای دانشگاهیم، آهی کشیدم.

چمدانم را از زیر تخت بیرون آوردم.

آبان خیلی سخت بود اینکه همه خاطراتم را باید می گذاشتم و با تو می آمدم.

وسایل را روی هم می چیدم لباسهایم ، آلبوم عکسهای خانوادگی و شناسنامه و عقد نامه ام را..

سمیر را باید چه می کردم. همه چیزم را باید رها می کردم؟

لحظه ای تردید کردم، نگاهی به اطاقم کردم اینجا امنیت بود ، خانواده ام را داشتم.

آبان ولی زندگی بدون تو جهنم بود. در چمدان را بستم و فرش پاره و پوره اجدادی را به عنوان یادگاری برداشتم.

با قدمهای محکم از پله ها پایین آمدم. نگاهی به تخت چوبی و حوض پر از آب کردم.

آبان تصمیم را گرفته بودم. دسته چمدان را محکمتر گرفتم.

در را باز کردم. پشت فرمان منتظرم بودی لبخند گرمی زدم. من رفیق نیمه راه نبودم.

دوست داشتن

یک نوع تومور بدخیم است

پخش میشود در بدن ..

تا به خودت بیایی

میفهمی که باید

نفس های آخرت را بکشی ...

آبان آبان هنوز هم گاهی آنا را تصور می کنم. در آغوشم کشیده و می گوید:

-چه آرزوها برایت داشتم، برایم از دنیای زنها می گفت.

آبان آبان چه مسخره بود، من با تو همراه شده بودم بدون لباس عروس، بدون طبق کشان و بدون صدای ساز و دهل...

سوار قطاری شدیم به مقصد شهری نا معلوم، دلم از غصه پر خون شده بود و مداوم به این فکر می کردم چرا این اتفاقات افتاده است.

آبان نگاهم به تو بود که سرگرم بازی با موبایل بودی.

نگاهت به شال سیاه و چادر سیاهم بود. آهی کشیدی.

ساندویچی از کیف دستیم بیرون کشیدم. بوی کالباس توی کوپه پیچید.

گرسنه ات بود. خنده ام گرفت به بدبختی که داشتیم یا خوشبختی که نداشتیم!!

ساندویچ را نصف کردم و نصفش را به تو دادم.

خندیدی در چشمانت هزاران ستاره چشمک میزد:

-بی خیال زندگی، من و تو بهم گره خوردیم قراره عاشقانه زندگی کنیم.

تو نباشی

روزها

جمعه تر میشوند ...

گازی به ساندویچ زدی:

-یه دوست دارم تو این شهر قول داده کمکم کنه.

چشمکی حواله ام کردی:

-با من به تو بد نمی گذره.

نگاهم را به بیرون قطار دوختم. مزرعه و درختهای کنار جاده درهم می رفتند و گره می خوردند.

با تو به من نگذشت فقط...

نه که دلتنگت شده باشم ها!

نه ..

فقط میخواهم بگویم

به پاهایت

آمدن می آید

همین ...

وقتی خانه کوچک را دیدم، آهی از سر حسرت کشیدم.

آبان اما تو به من خندیدی و گفتی:

-اینجا میشه خونه دو کبوتر عاشق!!

گاهی به خود ساده دلم می خندم. زندگی با تو ساده بود. همه چیزو آسان می گرفتی.

اولین غذای مشترک املت بود. روی پتوی کوچکی که زمین انداختیم.

آبان من با توی جادوی زن شدن را تجربه کردم.

جوری دلبری نکن

که چند روز بعد

رفتنت

جان از تنم بگیرد!

به هر حال

معشوق بودن و ماندن

یک جا

جمع نمیشوند ...

آبان غروب چندمین روز از رفتنت، نگاهم روی ردیف لباسها و ادکلن های به جا مانده از توست.

وقتی زن باشی و به یکی خو بگیری دیگر همه چیزت می شود آن آدم!!

اولین شب دور از خانه سخت می گذشت، بر خلاف نقابی که بر چهره مان داشتیم از درون ویران و خراب بودیم.

من خود را مشغول سابیدن کف آشپزخانه کرده بودم.

تو آبان نگاهت به ترکهای سقف زرد رنگ بود.

به جهنم لکه زرد رنگ کاشی آشپزخانه پاک نمی شود.

به جهنم کلاهدار بودی و آواره غربت مان کرده بودی.

صبح چای خورده و نخورده بیرون زدی برای کشف شهر جدید و شاید پیدا کردن خودت، من به کشف خانه مبله با وسایل کس دیگر پرداختم. قلمرو خانه ای که قرار بود همه هستی ام را درونش بریزم.

آبان خانه 45متری کوچک بود ولی عشق من به تو زیاد، ساعتی از ظهر گذشته غذای ساده ام آماده بود وقتی در را باز کردی و نگاهی به خانه تغییر کرده و لباسهای زیبایی ام کردی. ابروهایت تا ریشه موهایت بالا رفت و لبخند زدی:

-ستاره هستی؟

چشمانم را روی هم گذاشتم.

حالا کجایی؟ در آن سوی آبها که قلبشان از یخ است.

قلب پر آتش ستاره را تاب نیاوردی.

پیرزن همسایه کاسه ای پر از آش برایم آورده است.

چروک دستهایش و قلب پر مهرش مرا یاد آنای خودم می انداخت.

آبان تو می دانی شرم چیست؟

امروز حتی از روی مادرم هم شرمنده هستم. پشت پا زدم به همه مهر و علاقهش زدم.

مادر مهربانم روزی که مریض بودم، پولی در بساط نداشتیم حلقه اش را فروخت.

کی و چه زمانی همه چیزم را به پای تو ریختم!!!

خوب آبان من بی مهربانم. تو مرا کشتی دیگر حتی به کسی اعتماد ندارم.

دورم را دیواری از بتون کشیدم تا خود وجودیم را دور از آدمیان نگه دارم.

آنقدر از تو سروده ام

که به گمانم

دسته جمعی

عاشقت شده ایم .

آبان روزهای زندگی خوش من عمرشان اندک بود. آبان شب تولدت یادت هست. با چه ذوق و شوقی خانه را آراسته بودم. خانه غرق در بوی گل مریم بود.

غذای مورد علاقت روی میز بود.

ساعتها گذشت و شب به نیمه رسید ولی از تو خبری نشد.

چه خوش خیال پرده را کنار می زدم تا تو بیایی و مهربان در آغوشم می گیری.

خیالهای من همیشه خام و نپخته بود. تو آمدی جان من نه با روی خوش ..

با حال خراب تلو تلو می خوردی و آهنگ می خواندی.

بوی گندت تمام خانه را پر کرده بود.

کاخ آرزوهایم ویران شده بود. آبان من خاکستر شده بودم دوری از شهر و خانواده ام. اینکه تمام زندگیم را به پای تو ریخته بودم.

هق زدم در پستوی خانه چهل و پنج متری، هق زدم و بالا آوردم سرنوشت تلخم را..

دلگیر بودم و همه وجودم آشفته بود از بازی روزگار..

خنده دار بود من حتی به روی خود نمی آوردم که بوی گند الکل می دادی.

زن که باشی تنها و بی کس در شهر غریب به هر دستاویزی چنگ می اندازی تا پای بست خانه ات را محکم کنی.

آبان هر ترفند و حيله ای را که بدانی امتحان کردم، ولی اگر قلبت عاشق بود بی رنگ و لعاب هم عشق می ورزد. فقط با نوا و آهنگ قلب من باید آرام می شدی!!!

چه شبهای وحشتناکی بودند وقتی پرده ها فرو می افتند و حقیقت جلوی چشمانم در ظل آفتاب می درخشید.

جانا

مپرس از حال من !

این حرف

بدتر میکند .

آبان این روزها همیشه نگرانم، نگران آینده و کودکی که چسبیده به بطنم، اینکه بدون تو در این شهر غریب بی کس و یاور به کی تکیه خواهیم کرد.

من سهم کوچکی از دنیا می خواستم ولی کسی آن را به من نداد.

من از خودم هم دورم !

تو که جای خود داری ...

اولین دعوا سر دیدن یه برنامه تلویزیونی بود. خسته و بی حوصله بودی، نگاهت روی زمین چمن بود و پوست تخمه ها را روی فرش می ریختی، دار قالی توی خانه زده بودم. صدای دف زدن که بلند شد. انگار جرقه ای زده شد. خشمگین کنترل را روی میز پرت کردی:

-آزار داری؟ گذاشتی وقتی من میام تو خونه هی می کوبی! صدات رو مخمه..

اشکم ریخت از بی انصافیت، صدای هق هق ام که بلند شد. ظرف شیشه ای میوه روی میز را برداشتی و کوبیدی به دیوار، صدای جیغ با صدای شکستن موسیقی درست کرد.

نگاهت به چشمانم گریانم بود. آشفته لگدی به میز زدی و رفتی بیرون.

جنین وار در خود جمع شدم و گریه کردم برای خانواده ام، برای آنا و برای برادرانم.. دلم هوای شنیدن حرفهای ترکی را داشت.

نوای دلنشین صدای جارچی تو کوچه ها.

نیمه شب برگشتی. پشت به تو کرده بودم، دست بر شانه ام گذاشتی. چه کسی را داشتیم تا از خودت به اون پناه ببرم؟

پیچکی شدی و دردی را که خود بر قلبم زده بودی مرهم نهادی.

در ذهن و دلم هستی

شب تا به سحر جانم

دیوانه شدم از این

خوابی که نمی آید..

صبح دلگیر بودم، صبح که از خواب بر می خیزی خوش اخلاقی یا بد خلقی ات رویت اثر می گذارد.

برای ستاره هم روزهای بد وجود دارد. روزهای که از در و دیوار برایت می بارد.

قوری چای سرریز می شود. کره گیاهی آب شده و طعمش برگشته، نان های شهرت را دلت می خواهد. صدای آشنایی مثل سمیر، صدایی آنا را میخوای غر بزند و بگوید تا کی میخوای بخوابی!!

ولی این چیزها نیست، در عوض شماره ناشناس است روی تلفن شوهرت!!!

دست می بری و جواب می دهی، صدای پرعشوه زنی است که عزیزم می خواندت آبان!!!

مرگ تمام آمال و آرزوهایم را دیدم. زن نشسته درونم طوماری نشانم می دهد.

تو مثل همیشه شاد بودی، نگاهم به لباسهای مرتب بود. بوی ادکلن خوشت بلند بود.
جلوی آینه منتظر لبخند و سلام گرم من بودی. ولی من سرم را روی لیوان چایی خم کردم.
آمدی به آشپزخانه، نگاهی به موهای آشفته ام کردی:

-سلام عزیزم.

تکه ای از پنیر را روی نان گذاشتم:

-سلام..

-باز چی شده؟

حضورت را حس کردم، دست روی شانه ام گذاشتی و موهایم را با دست کنارزدی:

-برای دیشب ببخش، خم شدی و ب*و*س*ه ای روی موهایم گذاشتی و رفتی...

باز هم ساکت شدم، تمام دردها را ریختم درونم تا تو نرنجی.

آبان آبان

می ترسیدم از روزی که این چاه دهان باز کند و تمام هستی ام را ویران کند.

فقط اولین دوست داشتن درد دارد!

همانی که وقتی می رود

نمیدانی چطور به دلت بفهمانی

که محاسباتت غلط از آب درآمد..

چطور بگویی نشد

که نشکند

نریزد..

ساعتی از نیمه شب گذشته بود. پشت پنجره نشسته بودم، شب سنگینی که ساعت یک یا دو بود.

گوشی تلفن زنگ خورد، وحشت زده گوشی را برداشتم:

-آلو آبان!!! بله خودمم..

آبان آن شب خوفناک با چه رویی رفتم سراغ زن همسایه، با چه لباسی هراسان آمدم بیمارستان بماند.

دستت درون گچ بود، زیر چشمانت گود افتاده بود.

چشمهایت را گشودی، از تعجب نیم خیز شدی:

-ستاره؟ با کی اومدی؟

چادرم را درست کردم به طرفت آمدم دستم را روی دست گچیت گذاشتم:

-آبان چی شده؟ تصادف کردی؟

چشمانم بارانی شد؛ آهی کشیدی:

-تصادف کردم. یه موتوری زد و در رفت. ته چشمان هر دو یمان غصه بود.

-چرا مواظب خودت نیستی؟

شالم را جلوتر کشیدی:

-تورو دارم غم ندارم که..

لبخند تلخی زدم:

-برم تسویه حساب کنم، بنده خدا همسایه پایین منتظرمه.

از اطاق بیرون آمدم، هنوز چند قدم دور نشده بودم.

صدای زنگ تلفنت بلند شد.

-گفتم که فردا میام...هتل...ساعت ده منتظرم باش..

دستم روی قلبم مشت شد.احمق بودم که با هر سازی که میزدی می رقصیدم!!!

عقلم می گفت هر چیزی می شنوم راست است، قلبم می گفت نه آبان امکان ندارد خیانت کند.

آبان برایت نگفتم آن شب، شب رویا رویی عشق و شکم به تو بود.تصمیم را گرفته بودم فردا همه چیز را تمام می

کردم.با شنیدن صدای ناله هایت به طرف حسابداری رفتم.

این زن که دستش را رها کردی

قسمت شده مردِ خودش باشد

چشم از همه عالم بیوشاند

فکرش پی دردِ خودش باشد ..

مهتاب دختر همسایه مجبورم کرده تا به پیاده روی برویم، دروغ از ذره ای باران در این شهر گرما زده ببارد. پسرهایش جلوتر از ما خندان به طرف وسایل سرگرمی می روند. مهتاب عینک آفتابیش را در می آورد. روی نیمکت چوبی مشرف به محوطه بازی می نشینیم. از کیفش کیسه ای پلاستیکی در می آورد. پر از لواشک و ترشک است تعارف می کند تکه ای بر می دارم. ترشیش را که حس می کنم، لبخند می زنم. تمام زندگیم ترش شده است مثل آش ترش‌های ملیحه، ملیحه چقدر ساده بود مثل آب روان...

-ستاره نمی خواهی به سر و وضعت بررسی؟

متعجب به سیمای جدی مهتاب زل زدم، اخمهایش را در هم کرده بود:

-شوهرت ولت کرده رفته، خودت که نمردی!! چرا عین بیوه های عزادار رفتار می کنی؟

دریاچه چشمهایم پر از اشک شد:

-ولم کرده!!!

مهتاب دستهایم را گرفت:

-به جهنم لیاقتت را نداشت تو کم نذاستی. هر چه در توانت بوده انجام دادی. امروز با من میایی باید زندگی کنی به خاطر بچه ات...

پلک زدم قطره اشکی سرید. پلک زدم غصه هایم پایین ریخت. پلک زدم آبان تو افتادی از چشمم!!!

رفتن ات

در هیچ شعری

جا نمیشود ...

دوباره می خواستم از نو شروع کنم این بار بدون تو!!!

آرایشگاه زنانه غلغله بود. زنها برای پایبند کردن مردهایشان هزاران رنگ و لعاب خود را می آراند.

نمی دانند مردها اگر عاشق باشند بدون رنگ بدون لعاب هم آنها را می خواهند.

زنهای پای همه چیز عشقشان می مانند. زنهای سرزمین آفتاب از تبار ایثار و خود گذشتگی هستند.

باورم نمی شد زن توی آینه رنگ موهایش روشنتر شده بود. مهتاب شانه ام را فشرد:

-حالا مثل زنده ها شدی!! باید بجنگی هر روز هر روز.. زندگی همینه!!!

برای خانه رفتیم خرید ، عجیب بود مبلغ قابل ملاحظه ای توی کارت بود. باج بی وفایت بود.

حالا باید برای کودکم پدر هم می بودم تا جای خالیت آبان به چشم نیاید.

یک جفت کفش آبی نوزاد توجهم را جلب کرد. قلبم پراز شوقی شگفت انگیز شد. کفش را روی قلبم گذاشتم.

مهتاب خندید:

-بزار دنیا بیاید دیگه همه غمات از بین می بره. بیا بریم الان بچه هام خونه رو ویران کردن...

ساک خرید را روی زمین گذاشتم و چادرم را آویزان کردم. دلم ه**و**س قورمه سبزی کرده بود. کاش تو هم بودی آبان. نبودنت اشک به دیده ام می آورد.

چه حسی دارد

یکی بی نهایت دوستت دارد

و تو

عین خیالت هم نیست .. ؟

باید حس جالبی باشد !

که همیشه

به من میخندی ...

موزیک ملایمی گذاشتم، موسیقی بدون متن در فضای خانه جاری شد. نگاهی به زن توی آینه کردم ، زن چشمانش غمی نهفته بود. زنگ در بلند شد شالی بر سرم انداختم، هنوز هم امید دارم پشت در تو باشی.

پشت در مهتاب نبود، مردی قد متوسط با چشمهای تیره و موهای فر بود، خطوط چهره اش پیدا بود.

مبهوت و گنگ بودم ، دست سنگین اش روی صورتم فرود آمد... سمیر.. دست روی گونه ام گذاشتم.

مزه خون را در دهانم حس کردم. با دست بزرگش از کنار در کنارم زد. کفشهایش را در آورد ساک دستیش را کنار دیوار گذاشت.

هنوز دست بر گونه کنار در کز کرده بودم. روی مبلهای زرشکی رنگم ولو شد:

-یه چکه آب بده!!

با صدای خشنش به طرف آشپزخانه دویدم، بغض گلویم را گرفته بود ولی جرات حق حق نداشتم.

مبهوت و درمانده لیوان شربت را روی میز گذاشتم.

یک سال بود ندیده بودمش، چقدر دل‌تنگ لبخند درخشانش بودم. شربت را سر کشید و نگاهم نمی کرد:

-چند ساعته تو ماشینم، سرش را روی مبل گذاشت و چشم‌هایش را بست:

-خیلی دارم خودمو کنترل می کنم، از کی این همه سر خود شده بودی؟ آنا از غصه ات هر روز گریه می کنه.

چشم باز کرد، شعله های خشم را حس می کردم:

-اون آبان فهمیده بود چه غلطی کرده که فرار کردین؟

به هم بگو بزرگتر نداشتی مشورت کنی؟ یه یاد داشت کوتاه!!!

خانواده ات آشغال بودن که گذاشتی دم در گفتمی خدافظ!!!

هق هق گریه ام سکوت را شکست، چه بیرحمانه سمیر بر من می تاخت.

-هییس!!! سرد دارم ساکت!!!

آبان نمی دانی از بودن سمیر چقدر خوشحال بودم. چگونه مرا پیدا کرده بود.

من که خود در به در حادثه ی دیروزم

چه نیازیست که اینگونه

دل از ما ببری ..!؟

پای چشمم کبود شده بود، درد می کرد ولی قلبم از شادی می رقصید. کودکم دایی اومده دیگر تنها نیستیم.

سمیر قاشق را به زیر برنجهای می برد:

-ستاره چرا یه زنگ نزدی؟ فقط یه یاد داشت فکرمون هزار جا رفت. حتی فکر می کردیم آبان و تو رو دزدیدن، تا اینکه آبان زنگ زد و گفت حالتون خوبه..

لیوان را روی میز گذاشتم:

-از کجا فهمیدی من اینجام..

اندوهناک به صورتم نگاه می کرد:

-مهتاب خانم دختر همسایتون زنگ زد.

بغض خفه ام می کرد دست بردم سمت گلویم:

-من خجالت می کشیدم..

سمیر قاشق را روی میز کوبید، صدای دنگی بلند شد:

- خجالت؟؟!! تو ... پسره کلاهدار بود... تمام فرشهای امانتی مردم فروخته بود و دم خونشون غلغله بود، بابا و مادرش شوکه شده بودن، هرچی داشتند و نداشتن فروختند و از محله رفتند.. عباس از دستت عصبانیه و نگران بودیم آنا یه بار سخته کرده....

- بس کن داداش!! تورو خدا بس کن..

سمیر بشقابها را روی زمین کوبید:

- چی رو بس کنم؟ نگرانی هام اینکه بدبخت شدی؟!

ولت کرده. اگه به عباس گفته بودم پسره ه**و*س بازه...

ستاره عذاب وجدان داره منو میکشه... از پشت میز بلند شدم و به طرفش رفتم و دستهای مردانه اش را گرفتم:

- داداش من دوستش داشتم..

چشمهای قهوه ایش تیره تر از همیشه شد:

- احمق..

چقدر دل‌تنگش بودم، لبخند غمناکی زدم. عزیزهای ما همیشه هستند زندگی را به خاطر اونا تحمل می کنیم.

آن شب برای اولین بار بدون نگرانی خوابیدم.

چه بیکران ندارم ..

چه عاشقانه نیستی ..!

- چند وقته شوهرت نیست؟

قاشق کوچک را درون ظرف مربا گذاشتم:

- چهار ماهی میشه.

سمیر حرفی نزد، کبودی صورتم به سیاهی می زد.

کره را روی نان مالید :

- جمع کن وسایلاتو بر می گردیم تبریز..

شیرینی چایی به گلویم پرید و به سرفه ام انداخت.

سمیر با قیافه ای طلبکار نگاهم می کرد، خونسرد لیوان چاییش را روی میز گذاشت:

-نمی خواهی بیایی؟ فکر چند ماه بعد کردی، بی کس و کار با یه بچه تو شکم!! ما بی غیرتیم!!! یه روز یه غریبه زنگ میزنه میگه؛ تف به غیرتتون خواهرتون با یه بچه تو شکم شوهرش ولش کرده رفته تک و تنه‌است.

عصبانی بود اگر حرفی می زدم مرا می کشت حتمی، وسایل اندکی داشتم چگونه می توانستم خانه را ترک کنم، یکسال زندگی با تو را آبان عاشقانه هایم و کابو سه‌ایم و غریبانه هایم در آن شب شوم را...

آبان یادت هست تا صبح نخوابیده بودی، هر چند دقیقه یک بار از درد ناله می کردی، خود را به خواب زده بودم. خدا خدا می کردم تا سپیده سر نزند و رازهایت برملا نشود.

صدای قدم زدنت در پذیرایی را می شنیدم، بوی گند سیگاری که چند وقت بود می کشیدی، صبح خواب مانده بودم.

از خواب پریدم، هراسان به ساعت نگاهی انداختم ساعت نه صبح بود. رفته بودی بی خبر و بی صبحانه...

اینجا چه می کردم توی لابی هتل نشسته بودم، مزه کیک شکلاتی تلخ هنوزم زیر زبانه‌ام است.

آمده بودم تا سکانس آخر زندگی‌مان را بازی کنم.

آبان آبان

منتظر معجزه ای بودم تا تو اینجا نباشی و من دوباره برگردم خانه...

ولی تو همیشه شگفتی ساز بودی، در آسانسور باز شد تو با لباسهای نو و شیک و خندان، پشت سرت قیافه دخترک آشنا بود...

سی سال بعد از رفتنت پی‌رم

یک "تو" نوشتم روی دیوارت

سی سال رفتی همچنان هستم

در اوج این پی‌ری گرفتارت .

همان دختره توی کافه، همان آدم مصنوعی وبا خنده های پراز عشوه..

دخترک دستت را گرفت، من جان دادم!!!

دخترک عاشقانه نگاهت کرد و تو به رویش لبخند زدی، قلب من گرفت.

قدمهایم پر از صلابت بود وقتی به سویتان آمدم، ته چشمانت حیرت و وحشت بود، دست گچی ات انگار لرزید، حلقه ام را در آوردم و پرت کردم پیش پایت:

-دیگه همه چیز تموم شد!! لیاقتت از اول همین ها بودند. دیگه حق نداری بر گردی به اون خونه...

چقدر طولانی بود آن مسافت از هتل تا خانه، دیگر برنگشتی به خانه گویا من با دست خود ریسمان پیوندمان را بریده بودم، شاید کار تو را راحت کرده بودم.

ته این در به دری

تو همانی هستی

که نخواهد آمد ...

لباسهایم را چیدم توی چمدان، عکسهای چند نفره اندکی که با هم داشتیم، حسرت یک لباس عروسی به دلم ماند. اشکهایم را با پیراهن به جا مانده از تو پاک کردم. صدای تقه ای به در آمد، سمیر بود با لیوان چایی در دست:

-چیز زیادی نمی خواد برداری. خاطراتتو اینجا چال کن همه منتظرت هستند.

-داداش؟

-جان داداش ته صدایش مهربانی بود.

-داداش منو می بخشن؟

سمیر به در اطاق تکیه داد:

-چرا نبخشن!! تو عزیز ما هستی، جمع و جور کن.. عصری بلیت داریم.

وسایل زیادی بر نداشتم، فرش پاره و پوره اجدادی هم نبود طلسم خوشبختی اش دوروغ بود.

نمی خواستم کوله بار گذشته را بر دوشم بکشم.

صدای زنگ در باعث شد تا از مرور خاطرات دست بکشم.

پشت در مهتاب بود با ظرف بزرگی در دست، با دیدن صورت باد کرده ام جیغی کشید:

-وای خدا، عجب غلطی کردم!!!

ناخواسته بغلش کردم و مهربان در آغوشم فشردمش:

-عزیزم به عمر مدیونتم، غرور احمقانه ام نمیزاشت برگردم خونه. تو بهترین هدیه را به من دادی.

مهتاب خودش را به زور از من جدا کرد:

- عزیزم خفه ام کردی.

ظرف غذا را به آغوشم گذاشت:

- خیلی خوشحالم داری بر می گردی شهرت، نری حاجی حاجی مکه... زنگ بزن، شوهر منم قبول کرده بره پیش مشاور...

لبخند گرمی به تمام صورت تم نشست:

- خبرهای خوبی در راه انگار...

دلتم تنگ می شود برای تمام خاطراتی که در این خانه داشتیم.

دلتنگ تویی می شوم اگرچه بی وفا بودی ولی من با تو عشق را شروع کردم.

با تو همه چیز را شروع کردم عزیز بی وفایم!!!

بعضی گریه ها شعر نمیشوند

موسیقی هم همینطور!

بعضی درد ها را نمیتوان نوشت

نمیتوان سرود ..

بعضی بغض ها

میان اینهمه شعر

به هیچ صراطی مستقیم نیستند!

به گمانم

بعضی جاها

فقط

باید مُرد ...

فصل آخر: عاشقانه ای نو

- باید تکلیفم باهات روشن کنم.

ملیحه شانه ام را فشرد:

-موش و گربه بازی فایده ای ندارد، میدونه طلاق نگرفتی!! یه بار برای همیشه برو بشین پای حرفه‌ایش ببین حرف حسابش چیه!!

دستم را روی چشمهایم گذاشتم:

-اومده پی ماهان.رفته عشق و صفاش کرده وبرگشته چی بشه!!!

ملیحه جلوی آینه شالش را مرتب کرد:

-من میرم دنبال درسا، ولی از من به تو نصیحت اول خودت باهات اتمام حجت کن و بازی را برای همیشه تموم کن،وقتی جلوی سمیر و عباس ایستادی گفتی طلاق نمی گیری باید فکر برگشت آبان رو باید می کردی...

آبان پنج سال گذشت ،پنج سالی که زمین دور خودش می گشت و گذر ایام نیز، ماهان که بدون تو به دنیا آمد.بدون تو قد کشید وبه سمیر گفت بابا...

پنج سالی که آنا سخته کرد و برای همیشه غم ستاره بر قلبش سنگینی می کرد رفت.

پنج سالی که نبودنت درد داشت، گوشی را برداشتم وپیامکی برایت فرستادم :

-ساعت پنج ایل گلی...

چیز زیادی به عید نمانده بود.زمین از حالا پذیرای بهار شده بود.ماهان جلوتر از من رفت سراغ سرسره و تاب..شبیبه تو بود نسخه کوچک شده تو..

روی نیمکت نشستم و به فضای سبز کم رنگ محوطه خیره شدم.

ستاره؟

اگر بگویم با شنیدن صدایت قلبم ریخت دوروغ نبود.

خودت بودی جا افتاده تر با موهای بلند وعینک آفتابی بر چشم،عینک آفتابی را در آوردی و ته چشمانت تصویر خودم را دیدم.زنی پر غرور و سرد.

نگاهم را به طرف دیگری انداختم:

-سلام.حرفی دارید بزنید من کار دارم باید زودتر برم.

دستت برموهایت کشیدی:

-عوض شدی، چقدر تلخ و گزنده شدی...به منم خوش نگذشته.من خیانت نکردم!!!

سرد و تلخ نگاهت کردم:

-چه اهمیتی داره، پنج سال گذشته آقای آبان...

یه وقتایی دلت می‌میره از درد

یه جاهایی دیگه هی کم میاری

دیگه اصلا مهم نیس پیش مردم

بشینی پشتِ هم بارون بباری ..

عصبی بلند شدی و رو به رویم ایستادی:

-دو ماه آخر زندگی‌مون پیدام کرده بود، فکر می‌کردن فرش برش داشتیم فرار کردیم، تهدیدم کردن تورو میکشن!!! فرشو میخواستن ستاره ، نمیخواستیم با برداشتن فرش بهت دوباره خیانت کنم، ترانه اون دختری که اونروز دیدی رابطم بود، گفتن یا فرش یا مرگ تو، ستاره زندگی تو رو انتخاب کردم.

لبخند ناباوری زدم:

-کدوم فرش؟ بهانه بهتری برای توجیح خیانتت پیدا نکردی؟

موهایت را به چنگ کشیدی:

-اون فرش اجدادیت که با خودت آورده بودی، اون عتیقه بود کلی قیمتش بود. اول گفتم نه ولی دیدی که با موتور قصد جون منو کرده بودند. ترسیدم ستاره قرار شد فرش بهشون بدم تا کاری به کارمون نداشته باشند.

ولی اون روز هتل رفته بودم فرش بهشون بدم ولی تو نا غافل اومدی، دیگه نتونستم برگردم به خونه گفتم ترکت می‌کنم تا زندگیت بدون من راحت تر باشه..من فقط گند زده بودم به زندگیت...

چشمه‌ایم از تعجب بیرون زده بود:

-آبان این همه سال، دستم به طرف قلبم رفت:

-این همه سال اینجام می‌سوخت چی کم گذاشتیم برات لایق خیانت بودم، به خاطر یه فرش کهنه همش بازی بود عاشقم نبود؟

با پا ضربه ای به سنگریزه کوچک زدی:

-تنها راست زندگی‌م عشقم به تو بود. ستاره دوری تو و بچه ام نفسمو گرفته، واسه بچه ام غریبم...بابا و مامانم محل سگ هم بهم نمیدن. خواهرم نفرین می‌کنه. هیچ جای ندارم تو این دنیا و هیچ امیدی..اگر تو منو ببخشی میتونم تحمل کنم این زندگیو...

بلند شدم تا فرار کنم از تو و حرفهای جدیدت که زلزله در زندگی‌م انداخت.

فریاد زدی:

-ستاره نا امیدم نکن...ستاره...

تنهادر قلبم این پژواک انعکاس می یافت..دوستم دارد..عاشق من بود و هست...

برگشتم و لبخندی زدم:

-آبان بهار داره میاد....

پایان مرداد 1395

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/85928/>

www.negahdl.com

نگاه‌دانلود مرجع‌دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید